

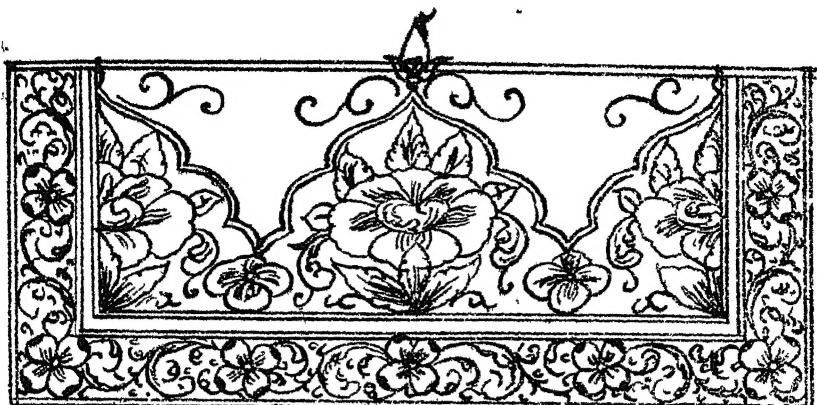
حسبی لا اله الا هو علیہ کلّت ہر العرش العظیم

بتوفیق رفیقین سازیم سخن بہار اندازی حدیقہ ہنسہ و فن نشر
نشرے سار نظم پر دین انوار نہ منکوت فصاحت و بلاغت

مترجم و تصنیف نظام
المعروف
محبوب الکلام
ابن علی خان بہادر دارالمکتبہ درمخ خدیوہ دین

از یکید ہای خامہ رستم طراز باعث نظام الشعرا مولوی محمد عبدالجبار خان
صاحب آصفیہ شریستہ دار الحکمہ علی حضرت و علاوہ دار انوار میرا فرخ خان بہادر

در مطبع اخبار آصفیہ و نشر الطبع رونق و بیا



بسم الله الرحمن الرحيم

ای نعمت تو وقف کریم بنخل
اشار تو بر شاه و گدا هست بنخل
احسان ترا بهانه در کار است
هر کس که کشد خوان توان بنخل

خلیل نوالان سخن که در جهان سراسی عالم خوان معنی کشیده اند راتبه خوار
سماط احمد کریمی اند که هر گدا و شاه را به نغای الوان احسان رسانیده و حاتم
دوست گاهان هنر و فن که در رباط جهان سماط سرمایه کمال چیدماند زله بند
خوان شنای ولی نعمتی اند که هر بنخل در او را با لای متنوعه امتنان کامیاب گردانیده
بر شیعیان نوال بید رعیش مرغ و ماهی صبح و مسا و طیفه خوار - و بر سماط
کرم فاش دشمن دوست روز و شب بهره بردار - مطیعی مکرش کلیجه
گرما گرم آفتاب نور شفق نخته به پیر سحر میدهد - و سفرچی مکرش لقمه ها
تازه کواکب هر شب بجام زال چرخ می نهند و میکه کاسه صدف محیط نگون

شود و سرب کشتائی نیان ایشارش گویهر شاهوار علو میگردد و وقتی
 که بغداد کهنه کان گرسنه لقمه ریزهای جواهر شود و سفرچی آفتاب را به لعل و
 یاقوت میرساند - خلیل نوالان کاسه امیدیش خوانسار اعطایش میداند
 و حاتم دلان دست تمناکفچه کرده بدرگاه سخایش روی می آرند - کاسه
 گردانی درش سرمایه افتخار بخت قیصر و خاقان و کاسه لیبی خوانش
 بهره اقبال طالع اسکندر و خان - بر خوان نعمت محبتش در گوی
 دل منکران از کور کنی فواق افتادند - و بر مایه آلاهی دروشن حصد
 شوق نمک شناسان فیض هستی را کین اشتها کشادند - و سخنان
 آتش عشق را قاتق نان از داغ غمش بهر ساینند - و گر سنگان در دشت
 شکم آرزو بر سفره ناتوانی سیر گردانند - چاشته خواران خیال مهر
 بر ساطع شربت دوام در انداز شکم باز گردن نشسته اند - و زهرای
 نشان اندیشه قهرش بر خوان محنت مدام از خون جگر طرف بسته اند
 بکام دل سیجا از مایه ذوقش لذت پیچید که دست اشتهاهی کام از
 ساطع امکان کشید - و بمذاق آرزوی خضر از نمکدان شوقش لذتی
 رسید که مزه نعمت الوان دنیوی ناگوار طبعش گردید - اگر ماهیت بر آتش

اضطراب کباب شوق اوست - و اگر مرغیت سوخته شعله گرمی
 زوق اوست در رختش بر رخ حصیان عصیان گاهی نندازد گردد
 و انتظار رختش لاله رنگ شکن روی در یوزه گران فیض اجابت نشود -
 اینک افاس اگر بدست ازل و ابد آغوش کشاید بنعمه سپاس رختش
 تاخن که امانی بر دل نرزد - و اگر مضرب زبان تبار گفتار محشر ایجاد می
 تحریک نماید بنوای شکر نعمتش هیچ خاطر فریب نکند - از بیدار رخ بخشش نعمت وجود
 که بالبلین رسید اگر حق شناسان نیک هستی از رختش تا بدخون جگر خورد بجات
 و اگر از حسرت عشرت پرستی روزگار حیاتش خوتا به جگر کشند سزا - از بجا
 انقضای فیض حضرت مبدء فیاض توان دریافت که کرم عامش چگونه
 دست چربی بر سرش گذاشته - و دشمن انی را چنین نعمت ابدی کامیاب
 داشته - اگر خلیل را از آتش بارم رسانید از عهد سپاس رختش برآمدن مجال است
 و اگر ابلیس را از فردوس بر آورده همه دوزخ گردانید محض انضال -
 سبقت رحمتی علی غضبی ارشاد نیست که هر چند لعین را بکفر کرد و لعنتش
 دوزخ گرداند اما به نعمت وجودی که بخشیده است تا ابد زیانی نرساند
 بغضای این شکر تم لازیم چاشته خواران ساط وجود سپاس نهای

غیر معصوم و اش آب یکشایند - و از خیال زله بندگی خوان شکار آبی نامناهی
 اش بایه نفس همی می آفریند - اگر از ساط این اندیشه دست کشند و نمک خوان
 و نعت که بیک نفس و ولایت نهاده است پسند تا قیامت بنگین
 و نمک بخت گرفتار باشند - و از افعال فراوانی نعت جز عذر مجبورنی تا شوند
 به معنائی تراستی نفس اگر صد خیل سپاس می خرد جز سودای خاموشی نیست
 بهر مدی فرو نغمی نفس اگر هزار قافله شکر می آید خوشی و طوفان او بام نیست
 هر چه خشیده است بن غایت اوست و آنچه ازانی در دهر است

گرمی که بر خوان احسان و	سلمان و گبرند همان او
مست به جانی شفیض عالم	بالای الوان برآمده کام
فیضش نگیرد آینه اندازد	و در هر زمان نعت تازه
چو دریای خورشید آید روشن	باید صد جز و در خوش
آید بشنود که ماه بکام	و هستی نمیداشت یک قطره غم
آید و سیراب و غم	رساند آب هستی بجام هر
آید و آید و آید و آید	آه از او بوی زامید و یاس
آید و آید و آید و آید	رسیدی در آغوش مهر رحم

بنمونه اریست خون ماور که نیت
 انسان پس در آغوش ماور بنهاد
 بهر نوبتی نیروی تو فرو
 شده از تنبیه تو گرم گداز
 نسکته گریبان نیروی دسترس
 گوید و می شکر بر حد کار
 چشم شناسنده هست بود
 نشاند خردمند مندی اند
 شهان را که چندین تعسم بود
 گداوار گردند حیاره
 گدائی که با بے نوائی خوش
 بود بادشش عیش چندان فراغ
 کسی گرچه دلت از خوان خلق
 بخوان الله چه جهان باشد
 نمودت فضیلتش خیال دست

نهان خیشش پاک یزدان قوا
 دوسر چشمه کوثر شیر داد
 دو عالم بحسبیت تجاری نمود
 درون شش بران پرغاش ساز
 شود طعمه ذراغ حرمی هوس
 وجودش بود تنگ بین بها
 چه باشد زمین و چه چرخ بود
 ولی و سپاس خداوندی اند
 خیال سپاسش گدازد بمل بود
 بهر که چه باشد آواره
 بشکست خیال که ای خدایا
 که گیر و جهان بیایستی
 بهر که چه باشد آواره
 زان عرو و سر و دم چون شوم
 بهر که چه باشد آواره

نه چرخ و گیسو طرف گدازید
ز بالیدن آسمان بلند
زمین شد برومند از رستی
همه رستی بهره عالم است
فرمان او شاه سیارگان
کشید که هوا دست در آستین
بدریا و ده گوی سدر ناب را
کلبه را چید آنگه گیری سراغ
ز الماس و یاقوت و لعل عقیق
بر معزی زندگر کسی دست پا
صلیبی سپید است خود آسمان
شهبان گویند عالم ولی نعمت اند
تنگداسا کیان در گهش
و نه نیروی لیل و نهار
نه نور و گیسو بنگر

گند خاک و کاشته ماه مهر
بیا لید هر طالع از جیب
دل تیره اش یافته روشنی
پروان داده اش مایه آدم است
نزد دست در گیسو بحر و کان
گهر رویار و جیب زمین
بکان چهره لعل خوش آب را
بطبع هوس پیشه ناید فراغ
به نیرنگ پیچد نگاه دستیق
مگر نیست آگاه زین ماجر
به بند و زمین بهر خدمت میان
ولیکن کنخوار آن حضرت اند
نظرگاه افلاکیان در گهش
که دستگیری افتادگان
نه زمین و نه آید در گریبان

جهان را نوازش کند بی سبب	بفکند بر جبهه چین غضب
کند قهر او عقل را کور چشم	معاذ الله از گردش چشم
خدای که خورشید و مه آفرید	هم این کاخ فیروزه گون کشید
مه و مه را عالم افروز کرد	چراغ شب و شعل روز کرد
که چون میهمان هستی غریب	ربایند از خوان عشرت انیسب
نشینند نعتی بعیش و نشاط	رو و تیرگی باست کینه رها

و ملاحظت خوان کلام بکاف لغت خلیل جلیلیست که بصلای جهان جهان
 نغای عام رحمت شوری در جهان انداخته - و با سه لیسان معصیت
 به نوید عالم عالم آسای شفاعت نواخته - خوان سالار هستی بهمانی
 ظهورش اگر شیلان فیض نمی گسترده دشمن بر پشت چسپیدگان عالم نیستی شایسته
 خواری وجود شکم باز نمیکردند - و اگر خداوند نعمت انکافی سواد مهرش
 در رباط و اهراس اعیان مبطون نمیکرد و جگر خواران حسرت ایمان بهمان
 حزن را در آغوش امید عیش حبس نعیم نمی پرورند ولی نعمتی که بر مایه
 حضور اعجاز کلیچه بدر را دو پاره ساخته گرسنگان نعمت مایه را
 از بهره اسلام نواخته و دریا دلی که چون دروادی رحمت آتش

جلد تهنه لبان گذاخته باب نیر فواره اصابع فیض مناج سیراب است
رحیمی که سنگ بجای بدگوهران هر چند به نگدالتش شکستی رسانند -

لیکن از ناگواریش شور بخان را اگر فتنه شکنجه آب و نمک نگرند آیند - بر جان
حضورش بره زهر آلا از بدگوهری شور بخان فریاد برانگیخته و بر سینه او
سنگ کو چکب لال بزرگ حوصله اخلاص لعاب و هین مبارکش در شگفتی

فراخی رخت - بزله بندی خوان مرحمت عامش مور سلیمان اید عوت

خواند - و بریزه چینی نایه احسان بیدار نشی که انوار خلیل راجحان
خویش گواند - سرمایه کجکول در لونه گردان که شش تاج سحر فقور

از دعوی هم گوهری سرگون ساخته - دوستگاه کاسه گردانان

و دستش احاطه و ستگان را از هوای هست پر داخته - احسان فرستاد

و عت سلامش لقمه کام جهنم - و ج ... این شک نیست بد ایش

خوش نشین نعمتکده ارم - بکاحه ... نه حسن کباب ذوق ال

دل نمین - و بکلاوت کشانی عشقش ... کشت رخ غم شیرین آیتیا

از رخ ز حضورش نهجای ایران کار کام در زبان ساختند گرسنه طبعان

ایده جت را بصفا ... است قیمن ... عقده هر که از آلا

اخلاص آل اظهارش سیر گردید شک عاقبت ناف سفره دوزخ گردانید -
 و سببیکه بنمای محبت اصحاب کبارش دل خیش را اگر بسته دید لذت نعمت
 بهشت جاودانی بکام آرزو رساند آری باب مذہب را بی مکتب مهرش
 طعم نعمت ایمان گوارا نباشد و اصحاب مشرب را غیر چاشنی محبت اصحاب
 طهارت اسلام کام آشنا نباشد

نظم

<p> سایه پر در و لوای او بود اقبال و جاہ پایگاه او بود شان نبوت را پناہ سرسبز و راژ غبار غرت او چشم جاہ صد با غلطد بر سبزه سایه طرف کلاه از قبوش مصیبت چون سجده باله و چپا در محیط عفو شایسته ای کند کیدم شناس دو دهر خیزد ز نو چشمه خورشید و ما جبهه بختی که باشد چون رخ زنگی سیاه از لب او زهر را تا شیر تر یاق شفاه قطره را از مایه فیضش چو دریا و سنگاه </p>	<p> احمد مرسل که بولاک است تاج غرض رفعت شانش با وج لامکان شہدین غار ز کش از گرد راه غلطش روشی کوه فرق شانش از سعادت گر نمای چشم سجده از روش تبه گرد و لبان مصیبت آبشار رحمت حق دامن عصیان شود گوشت ز برق قهر او زند در آسمان مطلع خورشید گرد و غبار راه او از دم او مرگ را خاصیت آب حیات ذره را از بیره جودش فروغ آفتاب </p>
---	---

ششکاخ شکویش را کسی گر بنگرد
 خسرو تاج لعلک تاجچه دارد پاییه
 طالع خصمش خفیف انجام باشد تا کجا
 از چه محرومی ز تنخیر خیال روی او
 یک مژه در خواب اگر نبی فروغ حسن
 از گونای بی نفس معصیت آهنگش
 از خیال کیوش در از کربل المیتین
 میرسد در عرض چشم آماج اثر
 موج بحر جوش از شبنم شمعیت
 در جوشش تا میکند شعله گر و رست
 ای سریر آرای قربت قیاس شریف
 بے فروغ شمع اخلاص تو توان ساختن
 بهرست مقام خاک در گبه قبیل تو
 گر از آن درگاه باشم و برینجا هم بل

چون شمع مهر مژگانش شود زربین گیاره
 در هوای بندگیش پشت گردون شد دوتا
 میکند از آرزوی او لحد ایجاد چاه
 ای که هر دم گسری هر جانبی ام نگاه
 از سوزید ای تو جوشد پر تو خورشید ما
 اگر کسی گردد گرفتار مکافات اله
 پرسد بود زده عرش برین ز قهر جا
 از کشتا و شست لهای عزیزان تیره
 بردارد امان اعمال جهان کینه
 شاه فیض اجابت ناله های صبحگاه
 عالم علوی ترا جو لا که اقبال مجاه
 تیره روزی علاج از پر تو خورشید ما
 سخت باشد نارسائی های ختم سدره
 گر در راه آل تو رو نیم کار و نیم نگاه

زهی خیمه آل شهنشاه ز افقین که خسروان سلیمان چشم بهمانی خوان نوازش

بر بخت خویش منت میگزازند - و خبی سلاطه دودمان رسول کونین که
 خدیوان حاتم دستگاه نعت شیطان کرش کام آرزومی خازند باندیشه
 گرفتن کنش بزرگوار پروردگان دولتش را روز و شب در مهاداری - و خیل
 ادای حق کنش نمائند تربیت یافتگان غنائش را صبح و سافته اری - از گناه
 فیض دیکاه جاب بر کف داشته - و از گنجینه کشائی جودش جیح کاسه
 کاسه آفتاب بر کف داشته - حاتم نودمان را بر سفره کرش کاسه لسی
 افتار - و جعفر دستگاهان را بر شیطان جودش راتبه خواری کاسه مایه اعتبار
 بر خوان مکرش خسرو خالیک کاسه گرم تر از آتش هر صبح می یابد - و بر ساط
 مرعش ماه انور از کاسه گون شدن هر شام می شتابد - و در کتب
 نوظهان مکر و نوشتن بوسه ناطقین عشرت با هم سبقت میجویند - و در
 و قمر زمانه بر سر اندیزان به مشق در منته بر سران سفره دوم نه است - و در زم
 می پویند - بصلای مرعش مید بکام جوی جاوید کام میخارد - و جوید
 مکرش آرزو شکم هوس از غرای و دام می بر آرد - و در عهدش
 کاسه همایه از کاسه گردانی بدر - و در دور بر پیش طریقه پیش کسی بن
 آوردن از جنس کاسه کجابر - از چوب و زرمی خالیشان ان ارب و عجم

آنچنان در روغن افتاده که مان زرين آفتاب را در چشم اشب زانده اعتبار
نمانده - و از بهر عطایش ارباب هند و دکن را آنقدر کامیابی در دست او
که چو شش و گنج هوس کعب لنگه‌ی روزگار نشاند

جهان را خوان او خوان فیلست
سبیل کام امکان بودت او
رسانده نعمت جاوید با کام
بود پر خوان فغنیش را بهر
هرس برچید مغری از عطایش
رباید بهر از نعمت که جاء
سلیان میانی می‌برد
هوس خوش شکم را باز که دوس
اول شغب خنجر از که ریخته
سپاه کس را ز انجیل پیچیده
نمید که بر درت فز
و بهر که کشیده که در

گرم از و خوش نصبت کفینست
کفین رزق عالم همت او
شکم را ناف سفره کرد ایام
همیشه پیر گردون شکم دار
هر چرب و زردی نصف سخا
گدا چند اندک رد کام امید
گدای گرز خوانش را که گیر
نخوان نصبتش از سیر خورون
بهر او مت از نعمت انبسی
و دکان گدایان بخشش
و بهر که کشیده که در
و بهر که کشیده که در

کسی را احتیاج هیچکس نیست

بفیض دولت او جاه نمیداند

و کام بخت ناهای شکسته

زیزدان یافت غرر سرفرازی

بود نام خلیل الله قاسم

کدامی دل گرفتار بهوست نیست

چه اهل لندن و چه اهل هند اند

نخوان بنی هر یک نشسته

خیل الله از جهان نواز است

از ایشان رخس که باشد وقف عالم

از شکوه و کیمایش بشیر الدوله اقبال بافتار آسمانجایی - دانش عالم

آرایش فیروز ملک طالع بافتاب فروغی میبایست خورشید جاه طالع را از رخس

نخبت نشانندی اسمیر کیمایش بافتاب اقبال الدوله بخت را از سعادت طالعش

پایگاه افزائی و قارالامرائی از غم جهانگیرش افسر جنگ شجاعت متجربش

معارک جهان ستانی - و از بهت عالم نوازش حسن الملک سخاوت و نفع

عالم فیروزسانی - نظام یار جنگ فیروزی از کشور کشایش فخر الملکی مشهور

و اقبال یار جنگ ظفر از مستحکم جنگی مویکبه اش بجای دولتی مفتخر - شهاب جنگ

خندگش و در جرم خندولان و دولت شهاب جنگ - و بهرام جنگ سنانش

بجگر دوزی قهروران سلطنت بهرام آهنگ - قیام الملک محدثش از عالم

آرائی صیت اکاسره نشانیده - و جلال الدوله قدرتش از تسلط نمائی شهرت

قیصره پست گردانیده پیاده لشکرش از حمله دلیرانه خراج جنگ - و شاک
 موکبش از گوشش ستمانه شجاعت شجاع جنگ - ز کوشش کس پیدا نشد بفرج جنگ
 ممتاز - و غاشیه پرواز سنبه برق جولانش بدلیز جنگی سرفرازه - میان وری
 قوت اقبالش نصرت نصیر جنگ - و به نیروی سطوت به شرف انتر جنگ
 بمعاضدت بازویش رنج شرف یاب جنگ معرکه دلیران - و به باو نیت
 دستش خنجر برق جنگ عرصه صفای شیران به نیست یا ورنه نه نیرو
 ضایع لشکر جهانگیرش - و به ابدان فتح پرچم به وجود عالم لشکرش
 جنگ تدبیر بدو اتخا به پیش عالم نهان شده و به دارالدوله نظام از کشته رفته
 جهان از جند از نهیب مغرور جنگ سحرش و شایگان سحر خورده و از
 فیروز یار جنگ سطوش بهمن کام ازور قاپناه پرده و قادرالدوله نقش
 مشید اسبک سبکدروشان - و انصار جنگ تدبیرش را به طاعت به نشان

انظام درت است از زنجش	لشکر دگشور به ساز جت شش
شیرا جا به پاس شده فز ازوی	زنده به کبیران قطره ازوی
کشمک بپایه خورشید جاهی	بود از بندگی او میا بهی
بشیرالدوله اش اتوال اقبال	حسام اسبک او اجلال اقبال

شیر الملک او محنت را سگان	شجاع و لوتش سالار اعیان
بجام بار احسان از عطایش	نهاره حسن الملک سخایش
نشانمندی فرستاده	شدش از امر خجک یگان
بیام انکاش اقبال طغر خجک	غریز الدوله او عقل و فرهنگ
بود قوت تدبیر خجک از دوی	بود نصرت نصیر خجک از دوی
بر دانه دل اقبال تاج وادریک	گرش بنید سکنه ترک خجک
شدش اقبال یار خجک وایم	بدو تهاش خجک است قایم

آصفی سیه نوا که خوان میج خداوند نصرت عالم و عالمیان کشیده است
 و نهای تازه مضامین بر سبط عرض چیده - گنگ درین دعوت خاص با دیگر
 خوش نشینان و صحت آباد و دولت و کامرانی ملای خام دهر از کوه
 و امان شیلان فرصت می رسد که طفلیان دولت خداوندی چون کج
 سلیمانی بیرون از محضر و تعداد اند - و از راه بنای خواجه تیمور
 کثیر الرأوسه اگر سر راه شوم نصرت هر دهر گزین شاه جیشای بنید
 حوصله کاشی بر در دسه و اگر یکسکه صحرای تربت یا شیلان
 اگرند حیرت بجام و گیر بدسه اگر بارادری هست و دست بدیهه کج

خوان خلیل بهرین ارباب تنعم می بند - اکنون بدعوت ذکر بعض برده
نگاه آفتاب شاهنشاهی که انیس عشر کده تقرب خاص اندوزد و گویا
و نعمت شناسی نشانند بایگاه اختصاص اندیهره سعادت می اندوزد -
و بگوارا سئو حاضرانده گفتر چشم میدوزد -

اول خود شنید علم بهرم چشم کیوان بایگاه ثریا جا به حبس دیدار تا بهید
پرستار طراز و ساذه وزارت ریب صدر امارت آسوطو مترت
افلاطون فطنت ظلم السلطنت اعتضاد المملکت عالیجناب محلی آفتاب
و اب محمد ظهیر الدخان بهادر رفعت جنگش الله و له عهده المملکت عظمی الامم
امیر اکبر آسمانجا بهادر الملهام سرکار نظام دکن دام رفعت و اجلاله

در چشم بصیرت و انشوران آفتاب ضمیر بره کشائی مامل انوار صبح این
حقیقت پر تو آگاهی میرساند - و نگاه بنیش سحر خیزان عالم فرزند و
پوشش از بهار رسائی این اوراک انگ چین سامانی میگردد و اندک بهادر
عظم عالم امکان بکد یورئی تو بهر ضروران سلطنت پناه و مسامحتی جمیل
رویتخواه رنگ نبات بعضی می آرد - و گلهای نفوس سائر خورشید
بترشح حجاب نفیست و عده الهی شادگی میدارند بادشاهی که صد...

امروز بالای الوان تنعم بهشت گرداند فردا جحیم بستاند آتش آغوشش
 است - و دستور کیه در این رباط کهن دست نوازش بسرو و شوش نفس
 بهیمنی خویش رساند بجز خواری انجام آماده است - از روز کیه زمام
 همام کشور کن در قبضه اقتدار شهر سالار جنگ عتار الملک درآمده سواد کن
 عافیت گاه امن و امان که دیده و هر دوا نشور صاحب دستگاه بنهر
 کمال از بند و عجم بجانب این حشرت آباد تحصیل سرمایه تنعم سرگرم دویده
 خصوص گردیده که بوست مشربی تنصیر ال لندن را منفصل وضع تقلید
 و این خویش داشتند در همیه دولت آصفیه قدم گذاشتند - طبع سر
 پندش از بوقلمونی نقش ابراع و وفوفونان نقش رسمهای کهنه بیرنگ شسته
 و بصله خورده کاری نیزنگ ایجادان و وفوفون که طراز منسوج انگلیون را
 بر حسن و آئی مصحف ترجیح میدادند پایه جاده و منصب برافروخته - از
 همراه افت اعیان حدود شرعی و از محبت سیاست مدن خارج گردیدند
 و از رگدز بترجم و شفقت انبای زمان نقش تعزیرات را در معرض استدلال
 این کشور درست نشانید و مصران که بدستگاه پستی با دبروت می تازیدند
 سوی و بلع روزگار گردیدند و جاده مندان که بسرمایه نختی اعتبار دست

تسلط می یازیدند نیل رسوائی بر حلال احوال کشیدند - و در روزگار مملوک
 آن نشانهای دیرین مانند نقش روی آب شدند - و دلهای ارباب
 عرض از سودا سس رویش دیگر هم رنگ خرابه خراب شدند - روزگار
 اینگونه نیرنگه ها سر نه حیرت بدیده و الشوران زمانه میرسایند - و شهرت
 تا زگی نسق و آئین اعیان دهل خار بنیه و نظیر برافروشی تفکر میگردانند -
 انجام بوق کردانی لیلی و شهرت نسق بهستی نمک اکمل به هم دریافته - و
 مفهوم حیا نش مانند معنی وحشی از عبارت پیکر روی برآفته - و اینهمه
 کار که سرانیه و لغزینی ارباب صورت بود در دیدن صورت کجاستان
 یکسر انحطاط نمود - از این پس این کار یکسره اهل زانی چایونما و
 زیندر پرش او بها در پیشکار ملک آصفیه طراز است - و نقش دولت
 بوضع شگرف پیشین نختی بر صفحه زمانه نشست - نیرنگه پسندان عالم
 ایجاد از ساوگی آن نقش با نوبی نه غایبه کرامی نیرنگه داشت دل برداشتند
 و نقش دل آویز نالت که در صورت نگه امکان پیکرش ظمیر خودش در آمینه
 ظهور بود گماشتند یعنی گرامی وزند مختار اکمل که وجودش مصداق
 نامش در عالم اعتبار داشت از پیشگاه وارش خسروانی شرف تلیف

و حرف کشتی سخن با فان بدگوهر سلسله گوهرا اعتبارش از نظام در گنجت
 از غبار انگیزه خسان غبار کدورت او هم بر آئینه طبع هایلون سلطان
 هر دم می نشست - و از برق چشم قهرانی رنگ خسار اعتبارش
 هر لحظه می شکست - انجام به نیزنگ ایجاد می یکی اهل فرنگ که شکست
 آن ظلم سیامی بنیاس و از از دور آستین میرداشت فن خورده
 بیایکجا وزارت آستین افشاند و دوش خاطر را از بار همت مملکت سبک
 اگر و اندیشه ستوری که از دانش پژوهی نشانمندی داشته باشد در
 خطه و کن نبود و کار بند صاحب فطرته که بنظم و نسق مهام مملکت معشر
 اعیان ملک علم امتیاز بر افراشته باشد بحشم جهان بین جهاندار می نمود
 خدیو و آداین که آیت رحمت الهیت و جمهور انام و ظل معدن و
 و و رافت خیز نشانمندی عافیت پناهی باین نظم و نسق کشور خود بنفس
 نفیس پرداخته خاطر اراکین دولت آصفیه را از خیال محال پرداخته
 از آنجا که پادشاهان را به مشیت مهام مملکت و میا بجگیر و با بط اجزا
 سلطنت برداشتن و ستوران صلاح اندیش از لوازم حزم و احتیاط
 کشور داریت خسرو دانش دستور بوالا وید خرد و ورین گیاره روزگار

مرکز حقایق ادوار و المافرا گاه نواب اسما نجاه را که بصفت
 و جود هر معادلت انصاف داشت بیایگاه ارفع وزارت پر داشته و نام
 مملکت یکسر و قبضه قدرتش گزاشته اهل ملک از تسلط اعیان و دول خارجی
 چند آنکه می گاهیدند ازین شاه دمانی برخویش بالیدند و از رنگ این نشا
 تازه عازله کامرائی جاوید بر رخسار احوال خویش مالیدند. بدوش
 و حسن تمیز شاهنشاهی تصور ارباب فرهنگ و هوش تصدیق رسیده
 و بشرف که هر گران بهای وجودش نگاه قدر شناسی سلطانی حجت
 گردیده. با سطوانه رای مشیدش کاخ دولت آصفیه استحکام جاوید
 گرفته. و با استیفای دستور العمل تدبیرش مملکت نظامیه نظام دوم
 پذیرفته. عقول فحول روزگار پیش خردش حکم شود و فتری دارد.
 داور اک و وفنون زمانه روبرو. فراستش خط عجمی نگارو.
 مطلع نظر صواب اندیش او حراست همه الکاف بلاد و مرکز خاطر بیکو
 خواه او رفاهیت سایر عباد. سطرنامه اش سر مشق کاتب تقدیر
 و زبان خامه اش کلید فتح الباب تدبیر. در روز کار حمایتش بر لب
 تشنه خون ضرام. و در عهد استش نخبه کبک دری باینه

شهباز در شلاینی انتقام - تقصیر بکران حسرت داد که بگردون
 دو دآه میرسانند نبرال چشمه سار عدل او سیراب گردیدند -
 و تخاهای وجود ظلمه که در باغ روزگار ریشه فساد میدانند بباد صاف
 سیاست از بچ بریدند - از بهار سامانی نظمش گلزمین دکن نوشتران
 فریب - و بمیرائی تدبیرش خاستنش را خرمی ارم و حبیب -
 هو اواری نگاه مهرش افتادگان را چنان نه برداشته که غبار
 زمینگیری وضع عرش تخیری نه بر تراشد - و جذبه انداز را نقش
 کند امید کوتاه دستان بذروه حصول چندان بالا نگذاشته که
 دست تصرف دور باش سرمان کوتاه نباشد - و آئینه ضمیر صفا
 خیرش صورت مدعای استقبال حال مصورت و پرتو آفتاب التفاتش
 را غلغله ربانی جهان احتیاج مد نظر دستگاه مخایش جیباندیشه
 جان بر ندارد - و سرمایه عطایش و امن تصور در یار داشتن نیاید
 که هر قطره محیط مکرش - و لعل سنگریزه معدن مرحمتش - در میخانه
 عدلش باغردن خونا به کسان غم پیای عیش تسخیر - و در عرصه
 سیاستش کند تهاول اجل هر دم ستمگاران گلوگیر - بتصور قهرش

است بر راه پنبه زار هستی خویش آتش فنا انداختن - و از اندیشه
 سیاستش ستمکاران را قالب برداشت تپی ساختن جهان بین
 جهانیان تا بخواب شیرین نرود چشم جهان بخش خواب بهاری را از
 آغوشش مژگان بیرون راند - و صبح مراد عالمیان تا طرب
 جشن نوروزی نشود عیش همارا در کنار دل خود خون گرداند -
 یک جهان شکست و لهارا مویائی لطفش محو نواختن - و یک عالم اندوه
 خاطر را انگاه گرم مهرش سرگرم گداختن - در عهد عشرتش گریه تلخ
 اطفال سر جوشش شکر خند - و در دور رحمتش سر رشته عمر علیل نهادن
 بسده عافیت دوام هم پیوند - اگر باد صرصر از پیلوی گیاه
 ناتوان بگذرد از اندیشه صدمه جنیدش خفقان دارد و گرگ
 اگر لطف گل راه برد از وسوسه وشت فروشی خاطر بزد میش
 خفقان دارد - بمقامی که سنگینی حملش صیت خویش فروشد -
 کوه باندازد فرو رفتن در ایجاد چاه کوشد - و بجای که بلندیش
 بشهرت طنطنه خویش کوشد عرش از پستی پایه در عرض وضع عجز کوشد
 و در بارگاه عرشش شکوهش جای از جندان زمانه صف نعال - و در ایوان ^{فلک}

نشانش جبهه سائی سر بلند ان روزگار نشا مندی اقبال - هوای اوج پیکار
 بام شانش کفشک ابال احتشام سمیرغ و ماند - و تمنای انوار اقباسی
 شمس ایوان غرتش فره را بفروغ خورشیدی رساند - هر که از بلندی نگاه
 مهرش افتاد پستی عدم در کنار چشم خویش جایش داد و بر حال جهانیان بخشید
 ایزدی توان پیدا داشت که فرمانده عدل پرور چنین شفقت گسترای با بصر
 بهام خلایق برگماشت عفتش را اگر علت وجود نظام ملک و اند بجات
 و اگر وجودش را نتیجه قضیه عدل و داد خواند سزا ^{نظم}

منظر الدنجان بهادر آسمان و جاه	آنکه برکش بود گردون گردان مدار
جوهر تیغ شجاعت اعتضا و سلطنت	افتخار جاه و دولت اعتبار افتخار
ناخن فکرش هزاران عقده شکل کشا	رشته لطم ملک را درازی کشت بار
عقل فعال است از رای زردیش مستفیض	جوهر ثانیست از ادراک او دانش مدار
اقباس لمعه از مهر رایش گر کند	صخره صما شود در کوه لعل تابدار
حکمت لقمانیان از عقل او یابد رواج	صفوت روحانیان گیر و نفش اعتبار
از تجلی خیزی انوار حسن لایزال	بیش طبع روشنش خورشید باشد خاکسار
از نسیم لطق او خند و گل اسرار قدس	ریشه انفاس او باشد حقیقت آبیار

باشد از کیمت فراخی و ماغ اهل فوق
 و بدستان ازل عقل رسایش خوانده است
 جز رواج عقل و دانش نیست باز او
 چون سحر هر دم صفای کیمتش صبا بون زند
 کیمت خلقتش بر دبا و صبا گر در چمن
 انقباض چمن نمیداند گل پنباش
 از نسیم نو بهار حفظ او در باغ و هر
 شد مصون در دورانش خاطر خویش دلان
 بشکند سپر خیمه زور قوای ناسیه
 تا سحاب نصفت او خرمی افزاشد
 بر سر خوان حضور نعمت ایشان او
 ساقی فیض ز سر جوش شراب کمال
 از اسید و لنوار بهای لطف عالم او
 از قماش فیض او باشد گلزار داد
 شا بهار بهشت در صیدگاه امتنان

سیرتش گلرشته خلق حسن و روزگار
 از جبین چرخ سرگردش لیل و تهار
 عقل او کرد امتحان نقد قطب روزگار
 و امن طبعش نشاند او ده زنجیر غبار
 عطشش کشاید خون زمغز نو بهار
 باد نو زو نیست و گلزار خلقتش مشکبار
 همچو گل و دار شکفتن غوزه اندر شعله زار
 از شبنم نطا و لهای زلف تابدار
 اگر روی حبیب کدامی گل بیال دست غار
 لاله رویا نذر فیض او زمین شوره زار
 نجشش حاتم بود مانند نقل ناگوار
 افکند طرح و دوا می عیش در مغر خمار
 نشاء مقصود او عالمی اندر کنار
 خلعت و یبا و استبرق بهار بنهار
 صعوه امید صد عالم کند یکدم شمار

که بکساران شود بر سخایش قطره ریز
 هر کجا در اهتر از آید نسیم فیض او
 جوهر عرض مروت را نکاشش و کشاید
 در خور هر ظرف باشد بهره ایشار او
 ازین اوست بجز جوهر اوج کرم
 خنده لعل لب و موج آب حیات
 اگر غبار رزمگاه او تنق بند کسب
 رستم و سهراب گرد پیش نه پیش سوره
 هر کجا خیزد غبار موکب اقبال او
 کار کشت بخت نصرت بگذر از نوی ^{مقتل}
 از قدر اندازیش در عرصه رزم و نصا
 خیره کرد و دیده خورشید تابان بر
 دشمنش را و بزرگ غنچه در گلزار ویر
 آبروی شمنان او بمیدان مصاف
 پیچید اندر سینه تنگ عدوی و دلش

ریزه هر سنگ که در ذاب در شتاب
 خار و خس را تا زگی بخت بزرگ نهی بهار
 لمعه حسن فقیوت را دلش آئینه دار
 میدید چندانکه در خور دشمن لاج اُمید او
 و زیار شش خانم حم را بود صد تجارت
 چنین پیشانی قهر و زبانی و الفت
 جای قطره در سه عالم شود یا قوت
 اگر کشاید پنجه شیرانه اندر کارزار
 ظلمتسان را کند از پر تو خود تابا
 جوی شش حین کند سر سبز باغ کار
 لانه ز نور گرد و پیکر اسفند یار
 گاه جوان که بجد از فعل رخس او شرار
 سینه خوننا به لب بر راز فشا رز و گار
 محل آراید و شش با دمان غبار
 آرزوی یوح مانند صدای گوی بهار

راست خندم ز رخسارش بود چون کوه
ست لبه ریخا خشک مغزی کسا
رشته نفاس که دوازده توفی
نیست بهیم اخسایش باوه جام زرش
روقه صفوان بهار حسن او را
که نیم خلق او سویی نشان گیرد
که پیش قدموزنش کند قامت بلند
کاه قص شاپ کلکش نشان
تا که باشد در کین فصل گل فصل خندان
از بهار افشانی فیضش بگزارد کن
گلشن اجلال ندارد بهار عروجه

از رک خار بود در بستر او بود
گنبد سرهای اعدایش چو برج کوکنا
چون طناب خمیده عمر سیجا استوار
چرخه خورشید یلزد چو دست عتوار
سدره طوبی است ایم قاش و شکا
بوی گل از لعل خیزد در میان کعبه
نخل پیرتر جان گیر در سر و جوب
یاره خود زهره زهر اثر یا گوشوار
تا که تازد در قفای فصل و فصل بهار
نوگل مقصود روید هر زمان نوک خا
جوبار دولتش دارد اقبال آشبار

دوم محیط رفعت عظمت مرکز دایره اقبال و دولت آسمان
استمات کلاه جو زاکم کیوان بارگاه سحاب کعب بحر دستگاه
کوه مکین دولت پنا عایحجاب نواب محمدی الدین جان
تبع خنک شمس الامرا ابر کبر پیخورشید جاه و اعظمه

در کشور دکن اعیان دولت آصفیه را چند آنکه پانگاه ارجمند است -
 بزرگ و کوچک دومان امیر کبیرها در رایتیه از همه سر بلند است -
 سلسله نسبت خویشی شاهیه که باین دومان گرامی عالم اعتبار
 رسیده است کدامی امیر بلند پایه باین مدارج عظمی مرتعی نگردین - همانا
 سران ابن تبار ازین نسبت خاص اجزای حقیقی سلطنت آصفیه
 و از پایه تقرب و مناصب فخمیه ارکان اصلی دولت نظامیه اند - چو
 از آئین سلطنت و قواعد فرمان دمان دکن پر تو شاعت دارد -
 آئینه زار و دومان امیر کبیر که پیش سر ظهور می برآرد - عقول
 اعیان دول از ادراک و قایق معاملاتش سر بزنای حیرانی - و
 افهام ارجمندان سلطنت از دریافت حقایق تدابیرش غبار باریان
 پریشانی - مکرر سایش بنجیدن خوب و زشت روزگار خضر راه ابر
 فرنگ و خبرت - عقل و دینش با دراک نیک بد زمانه مقدمه بخش
 اهل دانش و فطنت - از رگدرد و دینی بیشتر و در بنیان و قنون را
 بمصاحبت خویش برداشته - و از مرقابت اندیشی زیاده تر
 اولی العسکران مال بین را بمناسبت خود پایه برافراشته - از

دکن تا بند پی سپر جولان نگاهش - و از مهند تا لذن جلوگاه اندیشه
 حقیقت آگاهش - از ریخوردش بسیار اهل یورپ کامیاب
 گردیده اند - و از ملازمتش بسیار باب هند بگریز مراد سیده اند - از
 زمانه زمام بهات حسروی و کلی دولت بقبضه کفایت خویش داشته
 و از بسیدار مغزی و دور بینی بنظام امور سرگ اندازد گیری جواب
 پیدا داشته - نخل طمش ریشه ثبات بمنزله تحت الشری رسانیده - و
 نخل پایه اش بشاخ اعتبار رسیده و طوبی پیوند درست گردیده
 عظمت شان نش رفعت ثریا را خاکمال داده - و رفعت پایه اش
 بر تارک اوج خورشید و دریا بنا داده - پیش رتبه اش رتبه امرا بیان انجم
 و خورشید و رخشان - و روبری شان شان ارجمندان تافت
 زمین و آسمان - از پایه ارجمندش ارجمندی سپهر باجمندان
 مسلم - و از رتبه بلندش بلند می خوش برین سبزه بلند ان مسلم
 کف فیضش ابرطیلس را از قطر کی خواهر گزاشته - و دست بختش
 کان را از خشک کناری بی مایه پیدا داشته - مروت چند آنکه
 آهنگ بالیدن دار و از ابرتر از آفرینی نگاه دوست - و

فتوت هر قدر که قدم جایت شیردارد از پیشوازی دستگاه اوست
از تصویر بهار که مش آئینه دماغ بی برگان و زنگار را بسیر نیرنگی فردوس
رفتن - و از خیال آبیاری فضیص غنچه دل خشک بکنار آن مانده را
بهار بوقلمونی گلپای ارم گرفتن - از بهار محشرش به خواهان
چمن چمن سبز بختی بانداز نگاه - و از بانیر قهرش بدخواهان راتوده
غبار رنگ بسته غازه چهره بخت سیاه - آئینه بخت ظلمات از غبار
راه کرش در جلارسانی - و صد فکف تشنه کامان از رشحات
بسمای غیانی - گوش رغبتش کنیگاه عرض دعا - چشم التفاتش
منظر جلوه شاد بتمنا - دلش گرداب بحر شفقت - مژگانش موج دریا
رفت - طبع آئینه دار استقامت کهسار - خاطر تجلی خیر حقایق انوار
موکش را موج انگیزی همچون - و سپاهش را طغیان امواج سیحون
ارباب فضل و کمال اچند آنکه چونند در بارگاهش جر که بسته اند - و آن
و فن را هر قدر که سراغ برگزید بختش محمل خوشه انداخته

بست دروشتش ز نام تو خورشید
دامن کوه تجلی دامن خورشید ماه

رایض اقبال و حشمت حضرت خورشید
روز و شب از پرتو انوار رای او بود

از بهار افرازی انوار حجب بود
 آفتاب طالع او یک نظر فرموده
 از میان منسج هفتش باریده است
 آفتاب همت او یک نظر تو دانه
 گر نباشد از شتر آتش عفاش فروغ
 از تجلی آسمان طبع صافیش بود
 گر بکستی خنجر تیره بدورش گل کند
 در جهان اعتبار جا غلط آمد
 شمع بزم طالع جا ویدمان او دهد
 آنکه گرمی نگاه قهر دوزخ تاب او
 از توان بازوی فلک دوزش بگذرد
 میرسد در گوشش گاهی مکان

نوبهار روشنی گلشن خورشیدها
 نور میجو شد هنوز از رونشوریدها
 جایی که مهر نور دارد مخرن خورشیدها
 لعل رمانی رساند معدن خورشیدها
 تیره ماند تا قیامت گلخن خورشیدها
 صورت اجرام عالمی سخن خورشیدها
 چرخ را ساید درون او نهمشیدها
 تارک بخشش سزای گزینشیدها
 نور جاویدان شمع روشنشیدها
 برق جولانی کند در خرمخیشیدها
 نیزه خطی او از جوشن خورشیدها
 نعمتهای موج او از اغنخیشیدها

سوم آفتاب اوج کامکاری گوهر عمان بختیاری کیون
 دریا دل جهان همت و فتوت عالم فعت و عظمت غاکیش
 چهره اقبال و دولت پیرایه بخش اجلال حشمت

یگانۀ اعیان و لیت آصفیه خلاصۀ اراکین سلطنت نظامیه
 نواب محمد فضل الدین جان با در سکندر جنگ اقبال الدیو و قارالامردان
 اختر وجود این روشن گوهر بر سپهر اعتبار آفرینش بنواب خورشید بهار
 از برادر علی معصوم همفروغی داشته - و از پوتوقاتی و علوی با نگاه صوری و
 معنوی لوای مجد عظمت تا کیوان برافراشته - از شرف آشنش
 سپهر راهوای سر نیاز بر زمین ماییدن - و از عظمت بارگاهش غریب
 تمنای توتیای غبار زمین در دیده کشیدن - در ایوان رفیع همتش
 سپهر آستانه - و در فضائی وسیع طبعش فردوس طرح آشیانه
 فرق عظمتش همسفر فرق تاجدار خاوری - و اکلیل عزتش همشکوه هم
 سنجری - از بندگان راسایه و امان مهرش ظل بها - و روشن فطرتان
 کرد امان لطفش کل میجا - و در چمن رفت طالعش نه سپهر سبز است
 یا مال جولان نگاه - و در گلشن بهار بخشش بهشت گلدسته است
 نفس پرورده نسیم صبحگاه - و در خیمتش نهنگ گردون جناب وار
 لطمه خور سرگردانی - و در بهارستان عظمتش گل آفتاب غنچه آسا
 بیلی افتاده امواج نسیم پریشانی - پیش سرو قاشش گردنخت طلوعی

و در بوی گل عارشش بهار را رم شکوفه جوش جنون - در گلسا نیکه نیم
 نقش در آید خارش بخشونت زبان گل فردوس زبان کشاید - و
 در بوستانیکه نیم خلقش آهنگ از فراید غنچه افسرده اش ^{نیم بایک} شکفتگی بهار را رم
 همعنان قسیم لبش بهار فردوس برین - و بهد و بند طبع گینش شکفتگی
 فصل فروردین به نفس نقشش جوهر فضایل را باسان آئینه لزوم دوام
 و طبع بهاریش محاسن هنر و فنون را هم رنگ رنگ بوی کر محبوبی شد
 از جوشش باده ادر اکش دماغ افلاک پیونده رانته شهرت رسانیدن -
 و از اشتد بجز محورش مغر فطرت اناطوی را آهنگ دستگاه طغیان
 محیط گردانیدن - از صیت شجاعش شیران عین را وضع رو باهی
 و رزیدن - و از شهرت جراتش رشم و اسفند یا را در دخمه لرزیدن
 از تصور جراتش موزنا توان باهنگ پنجه مائی شیر عین - و از خیال
 شجاعش بزمنا توان اقصا پیل انگنی در کین - پیاده لشکرش از باد
 بروت تهور پیش ترک فلک سرفرو دنیا رود - و سوار موکش از بتخته
 شجاع پیرام و زریان را طفل فی سوار شمارود - رزمش را از دستگاه
 تهور بهنگامه و لیری دارا و سکنه رچربیدن - و زرش را از سر و عیش

و نشاط بخل عیش حمشید و کینا دست بقوت و زین - در مغل عشرتش
 میانی فلک در کشاکش افتاده دست تطاولستان - و در بر
 نشاط جام زرین خورشید بگوش آینه سیلی کف می پرستان
 جرمه ساغر عشرتش برات حیات خضر و الیاس رسانیده - و ریزه
 خوان هم تن بهر مایه عمر سیاحا نصیب عالم گردانیده - خوا سالار
 بهمانی گرسنه پنهان جهان سماط عام حیده - و شیلانچی جودش بدعوت
 فراخ حوصلگان عالم شیلان پدید رنج کشیده - نسیان کشتش اگر
 دامن به افتاد سپهر بساط کوهرین گردد - و آفتاب سخاوتش اگر بر تو
 اثر گاه رساند زمین معدن لعل و یاقوت شود - از کوهر ریزی ابرکش
 بحر تهشم خشک کناری - و از زرقانی آفتاب عیش کان سوای
 ناداری - هر که در گلشن اخلاص گلچیده بجار سبز بجای اقبال نیند
 و کسیکه در چمن مهرش بیجی رسیده تا ز گمی ارم دولت صرف مانع
 طالع گردانیده - احسانش برق خرمن حسرت خانه بردوشی -
 و اتمانش مصطفی زنگ خاطر کلفت فروشی - بنجیر مایه احسانش اعتبار
 آب گل قوت - و بتاثر بهار فضا بش آب و زنگ چمن مروت -

آردانش و تمیزش ز مانه راقده بر هر منبر شخص گردیده - و از خبرت آگاهش
 روزگار پیاپی عزت کمالات رسیده - چشم ارباب بصیرت را از گرد
 راهش آرزوی کل الجواهر رسیدن - و دل اصحاب خبرت را
 از حصار نگارش تنای سبز بختی پیچیدن - **نظم**

<p>فضل دین جان جبار سا فیض الله گشت بخت آرزو خاکیان سرشید بحر نشان غفلت او موج زد صبح اندل از وجود او دست استدلال اثبات قدم باشد از اطلاق و تقدیر نظم گرد افشاندند از رخساره اقبال او شاید دولت گیتی بود دعایان زلباس چرب نرمی نساجش را و چندان بود شکل قالب بی جان خود روزگار تشنه کائی هوس گردید سیراب لعل و گوهری قیامد بسکه دست</p>	<p>کز وجودش حمت حق جهان آید پدید اینچنین ابر کرم اند حجب آن آید پدید از خم یک قطره اش نه آسمان آید پدید در تن امکان حیات جاودان آید پدید بی نشان را از نشان او نشان آید پدید رنگ دگر گلزار بخت خسروان آید پدید بر ترش این عریض الطیلسان آید پدید و هر را منقرطرب استخوان آید پدید از ظهور ستمش جان جهان آید پدید فیض بخشش را محیط بیکران آید پدید وقت بی سرما گلی بحر کان آید پدید</p>
---	--

ای هوس کنون بوی بجز و کان میاید	ابر کوه را بدست درفشان آمد پدید
از فروغ انسانی کرده ایشاراو	نور چشم امید خاکیان آمد پدید
کاکل لیلی خاقش بر هوا بخت فشاند	تازگی در مغر ذوق انس و جان آمد پدید
از زبان تیغ او در معرض سحر و طفر	مور دانا قهقرا را نشان آمد پدید
لر کسی دار و دینا ذوق گلزار جان	نگر و در مخلص باغ جان آمد پدید
نطق او آینه اعجاز دارد در لعل	از بیانش صورت سرنیان آمد پدید
بسکه از گیتی طبعش بهار جوش زد	زنگ بر رخساره و هم و گمان آمد پدید
میرسد در باغ فصیح و ثمرهای مراد	لذت مقصد بکام انس و جان آمد پدید
زده ان گنگ او جوشد بهار بنیاد	همدم یک غنچه چند پر گلستان آمد پدید
در دوات او بهما چشمه آب بهشت	کریم نکلش برات کام جان آمد پدید

چهارم معدن فضل و کمال منظر مجید و اجلال آسمان عظیمت
 و اغتلا آفتاب نعت و علایر گزیده اعیان دکن اسوه
 سران زمین اختر برج غر و شرف گوهر دریا
 فحامت صدف دولت پناه اقبال دستگاه
 عمده امرای دیشان بده سر بلند آن زمان راجه راجایا

مہاراج نرنیدر پشاد بہادر پشکا ملک اصفیہ نظامیہ علم
 این روشن کہر جگر گوشہ قرۃ العین راجہ دریا دل آفتاب منزل گردون
 نیسان سرمایہ مہاراج چند و لعل دیوان کشور دکن است کہ در سبط
 آفاق سماط نیض عام مگسٹر انید۔ و از حاتم لوائی دُور گردان
 و امصار را بہر یاب کامرانی میگرددانید۔ تا روز کاری دراز و سادہ
 آرائی دیوانی دکن ماندہ۔ و زمانہ ممتد از دو برسینی و کارشناسی
 بر صفحہ زمانہ نقش اعتبار نشاندہ۔ از غایت شہرت بذل و سخنام جاوید
 منت کش اظہار نیست و از نہایت ہیبت و عطا آثا را بد قرارش محتاج
 ستایش روزگار نہ ماکا بران مانہ از فراخ صلوکش بدست مایہ کہ
 میریدند از خیال بذل نہر ماندان دل میپر واختند۔ و اعیان
 روزگار از علوی تمہش بیایگا ہی کہ مرقی میگرددند سر امید از ہوا
 خدمت ثمان خالی میافختند۔ صادران و واردان این کشور از سبط
 و استغلاش الکای دکن راجہ و اقطاعش می پنداشتند۔ و
 سیاحان دیار و امصار از حلیب منافع نامحدودہ تخم نیکو نامی
 و بہت بندش در مزرعہ روزگاری کاشتند فی الحقیقہ دران روزگار

دانش فنی و وجود آن دیوان عالی همت از تجربه پستی زمانه نسخه حقیقت
 عالم بود - و رای صائبش در استکشاف مشکلات حکمت جوهر آسیند
 اسکندری بنمو و اهل فننگ از سطوتش قدم جرات از دایره اعتدال
 پیشتر نیکداشتند - و از نظم و نسق و اصابت تدبیرش رمیات
 مصادقت و اخلاص با سر کار نظام مستم می پنداشتند نبوده
 شیوگانزیده حسن عملش نامه گاران پیشین زبان انصاف کشا و
 و آئین و روش بنجیده اش را بمیانگیری روزنامه ها نشانمندی ادب
 و هر سخن گزار را حجت ساطع آن فرنگ خردار گوهر وجود گرامی برآید
 نریندر پرشاد و بهادر در چشم ادراک الحال مصور است - و همه آثار
 علوی همت و هموی فطرت و وزانت رای جد بزرگوارش در آینه
 زار عالم امکان جلوه گراست - درین جنبه روانه که تقاش روزگار
 نیزگی پسندفتش انگلیون را بر صفحه دلپای طار فان نشانیده است
 و اشکال خاطر فریب پیشین نسق طرازان داد آئین باب نسیان
 رسانیده است - با سالار جنگ مرحوم در واور می نظام کشور داری
 بسیار سیم و انبار مانده - و در با معاقده سلطنت و جهات مملکت

یارائی زرین یار و مسارش مانن - هنگامی که سالار جنگ از دکن
 بجانب میخرا میزد راجه بهادر بنظم کشور حربه یدیه میبرد و امنت و اطمینان
 امور جزئی و کلی سلطنت بی انبازی اراکین دولت تنهامی ساخت
 چنانکه سالار جنگ بود اعر جهان فانی که بسته چندین پیشتر رفق و
 مدد ملائک دیوانی و کربانیه و خدمت قدرتش گزاشته بود و بهر جهت بعضی
 که مقدمه حسیل عالم بهادری بود از کار و دولت دل داشته بود -
 یک چند کوس شهرت دیوانی از بام رفیع نمایش بصباح گردون پیچید
 و غلغلۀ نظم و انق و آئین و دوش سرکوب دماغ نخوت ارجبندان بگریخت
 چنانکه سالار جنگ بی مسامت اعیان سلطنت کار و دولت انیش
 میبرد داشت راجه مدوح و در همگی امور ملک داری بی دست یاری
 دیگران بازان علم اقتدار می افراشت - اهل دکن را روشش مروتش
 هر زمان دست بردل می نهاد - و انبای وطن را طرز فتوش بر لحظه
 دل میداد - از انجا که نیرنگی روزگار گوناگون سلسله است - و بگوئی
 حرکات فلکی طرفه نیرنگی ناست آب ز فیه دیوانی بجوی اقبال و دمان
 سالار جنگ باز آمده - و بهار لطف چمن از امکان در بهارستان بخت

شلخ نهال جانش گلشن طراز آمده راجه مهدوح بهان گل خدمت
 پیشکاری بردستار اعتبار زنده - و بی خلش خار کلفت زمانه نکیه
 بروزگار زنده و راعیان دولت از کزیدگان بی نظیر است - و در
 ارکان سلطنت از فروسیدگان باتدبیر - با عواید زوگان
 روزگار را در سایه و امان امنیت پرورده - و بسیار محنت کشیدگان
 فتنه زمانه را از شکنجه ستم برآورده - بهومیانی رافتش شکست دلهای
 صدورستی درکنار - و بنوشداروی شفقتش جراحت و رندانه را
 برآر بهی هوادار در مشورتخانه نظام مملکت عفتش با عقل فعال همه را
 و در مجلس رفق و وفق سلطنت فکرش مقدم شبن فکر ارسطو - و خواص
 امای صاحبش سرزمین چشمت قضا و قدر - و بنجیده ذهن نقادش آوین
 گوش اولین جوهر - دوش خاطر آزادش قبا ی طلسم دولت
 و دوعالم بزرگیر و دایم طبع و ارسته اش غبار کلفت خواہش کونین
 نه پذیرد - از گرد راه خاکسار شش آئینه تواضع در جلا رسانی -
 و از خم ابروی نیازش گردن رعونت خجالت کش بارشیمانی - مرآت
 سیایش از جوهر مفهوم صلح کل صفا خیز - و فانوس دلش از بر تجمیع

صدق و صفا انوار تجلی خیز - قشقه صندی بر بهمنان از اخلاصش نخلبت
 کش صداع کفر سانی - ونج زنا ربب پرستان از وثوق رشته
 مهرش بیجا ب خوبرویو ده سلسله جنبانی - اگر حرف و حدش
 بگوش اصم بت رسد تا ابد جهنم سجده ریز از زمین نیاز صمد بر ندارد -
 و اگر هجوم کثرتش در نگاه وحدت خیالان مصور شود هنگامه دین عالم
 جز از خویش نثار د - بزمره توحیدش ستان خجانات ازل ای بیجا
 ابد فراموش - و به نیت حقیقتش نرم آید ایان کثرت بنوای ساز
 وحدت در جوش - چمن بعش به نشو و نمائی صلح کل خرمی جا و بدست
 و گلشن خاطرش بتازکی بهار ایقان گلهائی دوام حقیقت مانده
 بشهد التفاتش کام اصحاب هنر دایم جلالت آما - و بشیرینی لطفش
 مذاق ارباب فضل و کمال همواره لذت ربایه ملاطم خط کف دست
 فیض امواج دریا را در تشویر داشته - و طعنان گرداب
 جیب بمبش عمان را بوضع سرابی گذاشته - نظم

که بود سایه چتر هیش چرخ برین
 پایه دیگر نبوده بی صدر نکین

نیز اوج شرف راجه نرین در پشته
 رفعت مرتبه او بحر مگاه ازل

در بختان شرف جاه وی اقبال
 که بمضمون نیاز دل او پی برود
 گر بر دهره ز نیروی سبکوئی
 تا قیامت چو زمین میل بخیش نکند
 دل او محزون سر ار نهان و آب
 طبع و ارسته و از صفت اهلک
 شاه علم چنان از علمش یافت
 بخشی که بکلیه سر انگشت دهد
 گر می بهیبت او حمله برد که جسم
 بسکه از عدتش مایه راحت شست
 که پاسبان که معدلت او برسد
 از فاموج زند بحر حدوث امکان
 بد فداوه چاه غم صرمان باشد
 که بانوار جالش بکشا بد مزه
 پاس انفاس سخایش صدق آفتاب

بست باز رحتم را ز جلا بش آیدین
 جبهه نخوت افلاک شود نقش زمین
 بهو اچرخ زند جای فلک سطح زمین
 که قد سایه باش بس چرخ برین
 خاطرش کمن نیکم شیون نکون
 اعتبارات جهان را نماید عین
 که در گشت نیازش پی حتمین
 و اشو قفل در بسته صد حصین
 از تب غم بگذارد جگر شیرین
 آشیان یکب دری جبت زبال شایین
 خواب شکل که گزارد سر خود بر لب
 باشد از مضغ غضب گرفتار چشمتین
 از نگاه کرش دگفت دل حلتین
 چشم خورشید شود خیره تلخایین
 سر به پاست بد ریادین درین

تازگی بسکه بخشید سحاب جودش	باغ دلباشده سر سبز چو فرو دین
نخور چشم آبی ز خندان آشوب	گلشن طالع او تا اثر دور پسین

پنجم والا فرگاه خورشید خرگاه قرا زنده لواشی شکوه عظمت
 رونق افزائی صدر عزت و دولت عالیجناب معالی اقبال
 نواب میر سعادت علیخان بهادر غیور جنگ شجاع الدله
 غیر الملک معین المحام افواج و فنانس دام اقباله
 خلف اصغر نواب سر سالار جنگ مختار الملک مرحوم نازک
 و عهد مدار المهای دستور فرخ کهر فروهیده روزگار نشاندند فواف
 نواب سالار جنگ مرحوم رقی و وفق سلطنت آصفیه برنجی پیرایه
 تمثیت میداشت که مهات شرک ملکی برای زرین دیوان مختار
 کشور سرانجام میافت و داوریهائی ناگزیر پیش معتمدین دانش آئین
 میرفت تا بصواب دید آرای صایب بانجام مرام کافه انا م بوجه اتم
 پردازند و به نگهداری سر رشته مصالح و منافع سلطنت در امور
 جزوی و کلی تسامح نسازند - از آنجا که مراقبت حق عباد و پاس ناموس
 و اصلاح دولت از صعوبت انجام در آغار طاقت گذارست و

و اشکالات اغراض ارباب معاملات از جدیکا و بی نهایت درستی
 صعوبت و مساز از پیش برداشتن کار امروز بفر و صورت بیستی
 نقش نظم و نسق کشور باعمال تسهیلے عال بروجه حسن نه نشستی بصلح
 اندیشی دستور فروزیده گوهر که دست تعلق از سلسله نظام سلطنت
 باز کشیده بازنده گیری داوریهایی سترگ در چندین علاقہ معین
 اختصاص خدمتی یافت و صعوبت کار که امنای دولت را در خشم
 غرض اهل کاران می انداخت روی ناف آزار عیان دولت نظامی
 ابتدائی که شرف و دودمان عظمت غوث و شان مبداء شتند بگاه
 ارفع معین المہامی مرتقی گردیدند۔ و اہل معاملات بہ بہر توجہ
 این کار شناسان بیدار درون انظمت آباد حیرت مال بہ رزین
 مقصود رسیدند۔ ہمانا بارگاہ دولت آصفیہ را دعایم وجود معین
 اربع استواری دوام داده۔ واسطین عقول الامی این گردید
 اجمند فطرت کلخ سلطنت نظامیہ را پایہ برتری بخساده۔ چنانکہ
 اختلاط اربع عناصر سرمایہ ابقائی وجود امکانی است۔ با ترازج را
 رزین این چار عناصر دولت شخص سلطنت را وجود جاودانست صد غرض

حسین المہامی فنانس و افواج بوجہ و باج و نواب اعظم انجم اعیان دکن
 نواب میرالملک بجا و مشرف گردیده۔ و چسب و دانش و تمیز آن نشان
 زمانہ را از ظلمت آلودشتت خاطر پشاه راہ امنیت و جمعیت فرا کشیده
 از جوہر نیکو خواہی رعایا و قابلیت نسق دانی رفاہیت بر ایاد پر زگر گوا
 خویش بر ایاد گار است۔ و از فرہ ارحمندی فطرت و والا
 در گروہ اعیان سلطنت نامدار۔ آثار کو چک دلی و بزرگ خویش
 بہ پروا ختن جہات سترگ مملکت از حیز قوت بتری مستبعد می نہا
 و شیوہ ترویج قوانین افزایش فیتش بر روی ادراک نسق آکاٹن در
 باب حیرت میکشاید۔ بمعاری توجہ خاطرش جہان نسق دولت
 و بیادوری رائے صاحبش بازوی آئین سلطنت پر زور۔ بکمان راستی
 در قبضہ فکر رسایش و ہدف تدبیر چشم کشادہ راہ خدنگ رایش
 از فیتش گرگ را شوق شبانی رمل نعل در آتش ساختہ۔ و از نسق
 شہباز را گرمی ہوا ی مہر کوثر بال و پر گداختہ۔ در گلستانی کہ نسیم
 جلوه خرام نفسہ مایذ گیش بہ تماشای بہار روزگار حتم بخشد۔ و در
 بوستانیکہ نسیم انصافش لطافت تازگی نیفزاید عطسہ گلہایش در سگاہ بو

تازه مغری و انماید - چاره جراحت ستم جز مرهم عدل و محال و
 علاج درد حوا و دشت غیر داروی انصافش و هم و خیال زبان خنجرش
 صاف بیا آن قتل بد عهد این - و لب تیغش نزاکت بیان شگفتان
 رمز معنی فرق سر کشان - بهار شکفته رویش دستگاه ارم سامانی
 و روان کج چمن خوش خلقش سرایه فردوس سانی - سایه ست
 حمایتش بجز زنی زمین بال بها - و خاک راه عنایتش مقدسش جان بهر دار
 چشم مدعا - از تماشای خدش بهار ارم محوط اندازی آغوش نگاه
 و از نظاره قدش ریشه مزگان چشم شوق طوبی باج خواه - چاره
 در دسر احتیاج از صندل خاک آستان سخاوتش - و مرهم خشم
 منکر خواری از خاک راه عنایتش - قارون اگر گنجینه کشایش میدید از
 رایگان بخشش چون درم زرد روی میگردد و اگر حاتم
 دستگاه بخش می شنید طوبی رخسای خویش می پیچید لطم

مهر سپهر جاه و جلالت غیر ملک	گرد و زرق طالع او ذره شتری
آن آفتاب فیض که دارد نگاه او	بر حال خاکیان اثر ذره پروری
آن نیکبخت گل چمن خلق که بود کار	کز وی بود مشام روان با معطر

آن تازه نو نهال گلستانِ مکر
سازدوسنِ یانِ جهانِ راطلائی سو
دستش بود محیطِ سخای که موج
دارد و شغلِ انیتِ ردزگار او
علمش ثباتِ خویشِ گرازد و کمالات
دارد و عروسِ مملکتِ از انتظام او
روید ز فرمودتش سایه پسا
افروزان شکوه سیه افتخار او
دارد و بعرضِ گامش سرخ ضمیر او
در عرصه که گردمندش علم شود
نامش بدیر انسق و نظم شد بلند
بکبر ربو و ظلمتِ ظلمتِ سرائی که
تیغش بود و بمر که حصه بد گهر
بیش شنوه قدش در پیش سر سپهر
چرخ است چون او بایشان شش

کز فیض او کند جوس اید نو بر
خاک درشش خاصه کبریتِ احمر
بیردن نگند نه صدق چرخ چرخ
شهباز پاسبانی بُج کبوتر
نه کشتی سپهر خنجر بد ز لنگر
حسن جهان فریاد اندازد و بر
باشد باز بونیتِ عدل گسر
چون مهر سر بلند می اکلیل سرور
بروزه دستمایه نورشید خاوار
اعمی شود ز تیرش چرخ خبری
نام سکندر است زنده سکندر
عدش لبان شمشیر این مفت
چون ذوالفقار حیدر و کفار حیدر
باشد حجاب و از زباده سبکی
مهر است بر ساطع سخاوتش چون لکری

در عالم مثال نظیرش بود محال	در عالم خیال نخبه ز برتر
تقدیر در معامله با اولو دشیر	تدبیر بسته تجربه اودا ور
در انتظام کشور و آئین سلطنت	با وی نموده جوهر فغال سهر
تا بر کند با نجن تیره جهان	فیض دم ظهور سحر شمع خاور
اقبال او چو شمع بزم زمانه با	روشن شود ز طالع او بخت برتر
از بهر شمع هستی خشمش دم سحر	در محفل زمانه کند کاسه صبر

ششم عالم عظمت و اقتدار جهان فحامت و اعتبار
گوهر بحر اجمال اختر سپهر اقبال سحر حلقه اعیان دولت
و صدر نشین اعظم سلطنت نظامیه تهنه مند روزگار
کامل فن نامدار نواب میر اسد علی خان بجای و نظام مایه
نظام مایه و والد دولت ساهم الملک خان خانان معین المهابتم متفرقا سرکار

اکابر و دومان این هابون گوهر جنبه اگره و جاهت با گجه عالیه
و مناصب فخریه میداشتند و در عالم ارجندی مراتب عظیمه لوائه
شان یکتائی می افراشتند اگر با حصائی آن سرمایهای اعتبار
نب گفتار کثاده آید نشانمندی آثار جاه و اجلال آن صدر نشینان

عظمت حیرت بر حیرت قرارید قلع نظرات او صاف اضافی دولت و
 شمت بصفات ذاتی و شمایل خلقی انصافی که داشتند اعیان و زکات
 بآن سجایای فطری شرف تکمیل نفس کتر در عالم ظهور میرسد. و این
 زمانه را سعادت تحصیل قبول آنچنان شیمه های پسندیده بطریق شاد و
 چنانکه اشرف نوع انسانی اعظم بدست اهل کانی جلالت مآب نواب
 شاه نواز خان اعلی الله تعالی ارجاعه فی علیس یکج آپر شجیه نواز ش
 شاهان دلی منتظر بعهد جلیله صوبیدارن ملک پنجاب بودند. و در امر
 دولت محمد شاه بی همت و قوت انتخاب بودند صیت بذل جو دان
 هم عصم بنوز آویزه گوش روزگار است و آثار ارجندی فطرت
 و فراخ و صعلگی آن فروهیده زمانه زمانه را دام بهر مایه نبرار گونه افتخار
 درین روزگار نقص فطرت که آینه عبرت گذشتگان است و سعت
 مستثنی دولت آبخندان را مصروف سیر و تماشای عالم آب دارد و
 نفاس همچون بلاهت دولتمندان را مشغوفت کنار میدهد خواب دارد
 اگر دیده بسناو در خوابید ارجویند نگاه تامل صفات خاننمان بهادر
 ارباب بصیرت ایمان درس آگاهی مبدیه و به ولی اهل نظر چشم

حقیقت آئینه دارش همان منت پایه شناسی می نهد همانا ترکیه از
 درخت ارجند میرسد بذاق اصحاب تمیسه بیشتر منت گوارای میگزارد
 و شاخ و برگ چون خویش را از عالم نیان دوام می برآرد در اعیان
 دولت نظامیه چندانکه جویند صفات عبرت را بفراغت تحصیل و بپند
 چربیدن است و محاسن جمیله ذاتی را که بوجود و باجود آن معظم
 اختصاص دارند بجهت ذاتی اکابر سبقت گیرند چنانکه ارباب
 دولت از قبح پیمانی و هوس پستی نشاط هستی امکانی را بنهار انجا میگردانند
 و از دلبستگی ملاعب و شغل شب بازی عشرت صبح و شام جدا
 در محاسبه نفس مسلم نمیدارند طبع استقامت آثارش با وضوح
 متکون شاهد دولت اگر مجوشی نبسته - و خاطر حقیقت جو یای
 آن قدسی نفس از شغل فضایل تکمیل نفس در بزم عیش و کامرانی
 و می فایز نه نشسته - عقل و وریش در تجربیه های روزگار بوجو
 از مهالک بیرون کشد و طبع سلیمش در سنجیدگی معاملات ارسطو
 از نقصان فطرت عبرت دهد - ناخن توجش کلید قفل های بسته
 و شوار معاملات - و بنان التفاتش کلک نوید صبر بنایچ شغل

مهات - در چمن روزگار نهال بخشش با لبیده آغوش نایبه اقبال
 و در گلشن زمانه گل طالعش دستگاه چیده گفتگی ببار جلال - آسمان در بارگاه
 شکویش فرق نیاز پیش انداختن - و زمین از اوج آستانه اش بهفت سپهر کردن
 برافراختن - تصنیفش گرمی و وزخ را از یاد بانیان باید - و باد گزشتن رخ
 دل روین تنان باب عدم کشاید - خنجر بروی خوبان را با خنجرش
 پیغام نیاز - و تیغ تیرمش را با تیغ نگاه محبوبان صد ناز - پیش
 سلسله کندش سلسله عمر خضر و سبعا در انداز ناصائی - و در
 ریح خوریش قیامت خوبان قیامت انگیز در وضع بی سربازی
 یومده محشر قضای میدان جنگش - و وقت قیامت آتشین مهره تفنگش
 چشم نصرت برائی غبار کوشش مجبور - و دل طفره تنائی نسیم چم
 لوائش نامجور - از وفور احساسش دوش بهوش برانچال
 بار - و از کثرت ایثارش دامن امید در اندیشه آرزو خواره - مروت
 دنیا که گردگاه دین سنگاوش - و قوت بودا طبع کرم پایش ازین خلق ^{جهان} _{تصویر}
 یوسفان - و از دایج خوی بخشش شام اندیشه امکان حسین مان در عیال خانه ترا
 خیالش اجرام افلاک ز جاجی بوضع کثافت ایجاد - و در صفو کده

صافی ضمیرش انوار نیر ز نشان در سه ضلالت نبادی - نه زنده
روزگار که بدرگاهش روی آوردند نگاه قدر شناسیش در پیشبازی
سبقت کرده - و اصحاب کالات زمانه که بگر خواری صرف روزگار
کردند در عالم تنعم آورده - زمانه بهر نهری که نشامندی دارد از
قدر شناسیش شهرت اعتبار می پندارد - مومیایی تربیش شکست
از اعضائے اسکان برده - و مصقله التفاتش زنگ حبسل از
آئینه های نفوس حجام سترده - از دام آرای اندیشه اش
بلبل سدره را آشیانه خویش گذاشتن - و از فشار ایجاد
غورزش گاو زمین را فریاد برداشتن - خانه معجز نگارش در حاکم
مرده دلان نفخه ثانیه صور اسرافیلی داشته - و نامه الهام
طرائیش از وحی مقرونی نشامندی لوح سینه جبرئیلی داشته
مشقی خط خوبان از سلسله خط گارنش - و صفحه عارض محبوبان از
دودمان نامه بهارنش - زبان قلمش به تعلیق حرف زنی طبع عارفان
بسان کاکل کاف درس آشفگی داده - و موج انوار حرف
چشمه دارش چشم بصیرت رشید را مانند چشم عین بعالم حیرت کشا

بهواداری زناکت طبعش بوی گل را از پرده عدم ستانه دوین
و بشوق نیرنگی فکرش زنگ بهار را بچون جولانی در گلشن عالم
رسیدن - حریر گفتار خیال بان از دقت شوکا فیش متمم بوریائی
ولائی کلام نگین بیان از جوهر شائست خلت کش خارا ئی نظم

حسام ملک بهادر کتیغ ادبش	زدوش رستم و سهراب فروریزد
باوج بام شکویش اگر کند پروا	ز مرغ و هم و گمان بال فروریزد
بگلشنی که بار و سحاب نبهت	بجای غنچه ز کلبه کهر فروریزد
چو آفتاب با شیار گر کشاید کف	بجیب اهل امل کان فروریزد
بدور نشه اوراق اوفلاطون	غور بادیه فطنت ز سر فروریزد
نشانده گوهر حکمت سحاب فطرت	چنانکه ابر بهاران کهر فروریزد
حدیث صدق نشانش اهل صدیقین	چو وحی منزل کیم اثر نه وریزد
بود ز مبد ر فیاض خازن اسرار	بهر معامله عقلش کهر فروریزد
دی که آتش قهرش زبانه انگیزد	ز موج بحر چو قطره شر فروریزد
بروز معرکه در عرصه قیامت خیز	ز بسکه سبب تیغش اثر فروریزد
عنا صرتن اعدا بعالم اجسام	زلزله داشتن از یکدگر فروریزد

ز بکه رسته قد در اجم رعیت او	ز پنجه ناخن بر شبر ز فرو ریزد
ز تاب مهر پر دنگ از دم پیش	چو گرو ارسر دیوار و در فرو ریزد
شهاب نیز خدگش بان شعله برین	همه به خرمین اعدا شبر فرو ریزد
ضعف دل شود و شمشیر گبوش درون	هر آن فغان که ز درد جگر فرو ریزد
دمی نیزه او قد کشد چو سینه مهر	ز کو بهار سنانش که فرو ریزد
بیاغ رزم بهار شجاعتش هر سو	بهر قدم گل فتح و ظفر نه و ریزد
همیشه تا که بدامان آرزوی نیاز	قبول حضرت باری اثر فرو ریزد
دام نخل وجودش ثمر نشان باشد	بیاغ تا که ثمر از شجر فرو ریزد

مفتحم قوت پناه مروت و دستگاه طراز و ساده دولت
 زیب صدر امارت کوه تکمین دانش آیین مشرقی خصال
 خورشید اجلال زیر برج عظمت گوهر درج فحامت گزیده
 اعیان دوران مخمر زمان خواب میر سرفراز حسین بن ابی
 صفدر جنگ مشیر الدوله فخر الملک معین الهمام عدالتهای سرکار

این گوهر کبین برادر نواب خانخانان نامدار است - و از جوهر قابلیت
 و فصایل ذاتی فخر و دنگار است - و او ریهای عدالتی که این

جهات سلطنت اند از راجی زرنیش به بحیل میرند - معاملات تنگ
 عباد که یکم طاقت گذارند از قوت فکریه اش انجام میگردند -
 از مصاح شناسی رایش قضا و قدر را اندیشه اشکالات مهمات از
 خاطر رفته - و از اصابت فکر رسایش دستور العمل نظام مملکت
 نظام صورت نظام گرفته - از تهدیدش از باب اغراض برافروختن
 انفعال بگذراند - و از سیاستش ظلمه را از غیرت خون دل بپوش
 خوردن - در دور سیاستش فلک شفقی پیرایه خون گرفته است
 و در روزگار انتقامش شمع خاوری از آتش زنی پروانگان انجم
 و کفرتن خسته است - خاری که در گلشن روزگار سر کشد سریشین
 وقف ابره پربل میگردد - و شعله شمعی که در بزم روزگار دم گردون
 رعوشش صرف مقراض بال پروانه می شود - در دورانش کند
 نگاه خوبان مجبور اند از نارسانه - و در عهد مواسایش غمزه خورین
 محبوبان نام بورا عجز میجائی - از بهار سبانی فکرش گلهائی نظم و
 مملکت مدام نازگی فروش روزگار - و از نازگی رسانی عقلش نکبت
 اصلاح آئین - و قوانین سلطنت بهاره دماغ پرور صاحب دانش مدار -

جزیره را می ضایعش محیط را قطره وار بمقدار پنداشته - و گمانش
 طبع روشنش آفتاب را مانند ذره بی فروغ انگاشته - در عهد و کلام
 دانش و ادراکش افلاطون را خم عدم منتقم شهرت پنداشتن - در
 زمانه سنجیدگی فکرش ارسطو را از تجربات خویش انفعال برداشتن
 در حریم اقبالش دولت در لباس پرستاری رعنائی فروش - و در
 بارگاه اجلالش عظمت و رفعت بدماغ کبریا ئی همدوش - از رشته
 نگاه لطفش زخم سینه هوس را رفو گرفتن - و از یاقوتی نهضت ضعف
 دل آزر را قوت پذیرفتن - خم ساغر بزم غمترش برات حیات پرور
 عشرت مان - ولای خم محل نشاطش خمیر عمر جمید و ولتان - از سبب طاعت
 پنجش اذام بهرام را لرزه گرفته - و از نهیب شلا مینی بازویش دست
 نیروئی اسفندیار انجامی رفته - عیان بخاک نشانده دست گونش
 سحاب بر باد داده همت دریانش - سپهر برین سایشین بارگاه
 اجلالش - خسرو خاور نظر پرورده ذره راه اقبالش - و فضیلت حدگاه
 امیدت - و بارگاه کرمش جلوگاه مقاصد اعیان - از دلبرائی تعجبش
 رغبت سامعه احرام بند طواف جنبش لب - و از خاطر فریبی جواش

سوال شاید شاید مطلب - از بهار خلقتش اگر نفخه بفرستد در بر و بخت
نمبند - و از شکلی طبعش اگر گلی نسیمی سد در پای رنگ بهار ارم خند و نظم -

سالم یکا تهن جگر و گیوسنان	پلتن شیر فلن قلب شکن صد
تن شیران شو و از زخم تفنگش باجم	دایغ برداغ هم چیده تراشیت پنگ
سیت حله اور و قفا گرد اند	رو کند گریبوی معراش پشنگ
بر هوا بال فشانو عقاب تیرش	زاشیان رخ امکان و طرنگ
آب تغش بنا هائی حیات اعدا	همچو سیلیست که از جوشن دای
تغ کامی عدویش و از روزال	فطرت او زمرار شد چون طنج
آن تنبک سرخندش بود برق شتاب	داد بر باد زخوی همه میدان دنگ
همچو پرگار بدور قدمی پیساید	گر باند او فلاک نماید آهنگ
آید از جوهر شوخی بهوادر جولان	تنگ آن در بغل خویش نگیرد گنگ
گاه سطح زمین که بهوادر گام زند	بچه شوخیت شناسش بچه اندازد
بر لب بحر اگر آب خور و از بمیش	بگریزد بوی دشت ز کرد و نهنگ
بسکه باله بهوادرئی اویش بدل	بسکه جوشد ز طرب از رخ کمالم بک
رخ عالم شده آینه سرخوش بهار	داد و آغوش فراخی طرک دل

حسن نقش نسق رای جهان آیش
کارفرمایی او در روش نصفت داد
همه عاقبت امکان شده است آیش
دگستان کن از اثر اخلاقیش
آفتاب است با وج فلک عبت وجود
آتش ماضی با صبا غازه رنگ
کل خسار عدویش بود از صرغم
شاید آرزوی عجله هوادارانش

دلبر با تر بود از نقش نقیض
پایه بر تر بنهاد است بر عقل و فتنه
باز پرورده در آغوش نظر کجاست
نوبهار چمن خلد نموده نیرنگ
اصل و یاقوت بود در نظرش باره
تا بود روی عروس چمنستان گلنگ
دژم و کنده ز شاخ اثر عشرت رنگ
از خنای اثر عیش بود و گوی چنگ

هستم بهر اوج دریا موج شریارفت کیوان رتبت و دو
است گماه اقبال پناه مرکز دایره عظمت محیط مرکز
فخامت بهرام حشم بر حبس شیم نوا شهاب جنگ
مختارالدوله افتخار الملک بهادریں هم کو تو الیهائی سرکار عالم
از اینجا که حراست اکخاف بلاد و رفاهیت سایر عباد و سرکوبی
اشرار و قبیله نجار از فرایض منصبی کو تو الی است و در جمله بسیط
آفاق صیص نیسیان این داور گماه مقدم بر سایر انبیه رفق و

فق مکی و مالیت - در اسن آباد کن قجه فرمان گذار وار اکین طاعت فیض نظم
 کتوایی مصروف بوده است و آئین سیاست مدن برین قلمرو افزون از دیگر اوصاف
 صورت مطبوعی نموده است - هر عقدۀ داووری شرک که مالانخیل باشد بناحق
 نواب شهاب جنگ کتایش نگردد - و مقتداتیکه در استکشاف تحقیق بحک
 کاوی نکشد برای صائبه دیگر توابع صورت انجام می پذیرد - از رشتی طبع
 کجروان جاده راستی هر دم مطمح نظر - و از اصابات رایش معامله آشنایان را
 نتایج مال کار محسوس بصر - سیاستش کند گردن شرار - و تهدیدش بخیر پانجا
 دست تظاول ظلمه از گریبان تمهید گان مجبور غدر خواهی - و سرچرخه اقویا از د
 ضعیفان نخلت کش سطوت دستگاہی - در روزگار سیاستش تیغ خون
 بهرام سبزه نشانی سرکشان تنبذم - و در دو ارتعاش بیکریای متمدان بیکر جو را
 از رواج گوهر خوش رونق چارسوی جهان در افزایش - و از کامل احکام
 نقد تیزش سرگرمی بازار دانش بایش - طبع ارجمندش سپهر تو زک احشام
 و فکر بلندش آفتاب عظمت اعلام - از نیرنگی آقباش گلشن دولت
 جاید بهار سامان - و از شگفتی گل طالعش چمن نخب همواره بهار
 نشان - و در ارجمندان زمانه بر تریش عظمت افلاک را از خا

و در دولت مند آن روزگار دستگاہش سرما یہ بحر و کان نسیان
 سپردہ - اجلہ روزگار خاکسار کوئے اعتبارش - و
 اکابر زمانہ زینگیراہ افتخارش - خیل و حشم ملائکہ و بدایہ
 سکندر - وجود و خدمش را نشان شوکت سنجہ
 بلا میت نگاہ لطفش امواج نسیم خان تہسم سوان نگاہ
 و بخاطر فریبے تو جہش بہار چین ارم شغفل حشران دستگاہے
 سخا پروردہ سایہ دامن نگاہش - کرم تربیت یافتہ چشم
 فیض دستگاہش - بنوازش را فتنش نازش اہل فنا
 و لبانش عطوفتش شہدائی خواہش ارباب رجا - نگاہش
 جادہ سحر منزل استغنا - و طبعش فضای عالم غنا نظم

زبان برق شرر ریز آتشین خیز ہزار شورش حشر از دل زمین دمی کہ تیغ کفت قہرش از کین خیز جم و سکند بلا طر حسنین خیز خجل ز آبروش گویہرین خیز	شہاب جنگ بہادر کہ شعلہ تیرش سندا و سم شوخی اگر پویہ زند شود قشرہ سربای چرخ از لرزہ ز عرض گاہ شکوہ و تجل و خمش اگر لقطہ آبے گاہ فیض کند
---	--

نیم خنده حبیبش اگر وز بچین	رخا رو برگ درم جوشن با چین
اگر طبع بهارین او رسد اثری	ز حبیب فضل خزان رنگ فرود چین
ز به غزاله خلقش که در چرا که شوق	خجل ز نافه او بوی مشک چین
حلاوت بخش لبکه است طوفان	ز موج خنده او جوشن انگبین چین

هم رسطوی دانش پناه افلاطون خرداگاه
 عقده کشائی مدام مملکت طراز بخش آئین سلطنت
 صلاح اندیش جهان نیکوخواه اعیان فضیلت تاب
 کمالات انتساب محیط اسرار کونی و الهی سپهر ادوار
 رموز سپیدی و سیاهی نواب مولوی سید
 مهد علی خان بهادر غیر نواز جنگ محسن الدوله
 محسن المملکت معتمد بولعیکل و فنانس سرکار عالی -
 اگر شمه از فضایل حقایق علمی و دقایق کونی و الهی که بنفس محسن الملک
 ودیعت نهاده اند - و محاسن لطایف اسرار معرفت و حقیقت که
 بآن قدسی گوهر داده اند گفته شود آویزه گوش غنبت حقیقت شناسان
 عالم معنی تواند گردید - و آینه خاطر قدسی نفسان بیدار دل بر تو آگاه

تو اندر رسید اما گنبد بصران عالم ظاهری که از لمعات تجلی اسرار معنوی رو
 بر تافته اند و تهذیب نفس و فی برغم خویش در ترک مشاغل علوم و معارف
 در یافته اند باستماع ذکر و سگاه علمیه و معارف یقینیه اش لب هدیان خج
 جنبانید - و از قیاس تراشیده خویش نتایج بکاری ملایان کتب در معرض
 ظهور خواهند رسانید از قوت علمیه اش در سیاست مدن آنچه نشانندی
 داشته است دماغ بوغلی خیالش بر نمیدارد - و کد امی صاحب ادراک گرد
 دعوی حقیقت شناسیش از گریبان روزگار بر نمی آرد - از عهد وزارت
 سالار جنگ مرحوم هر قدر که ارباب فرهنگ و هوش همد و عجم در سرباز
 و کن رسیده اند و از قدردانی و پایه شناسیش بمراتب و مناصب ارجمند مرتقی
 گردیده اند انظرنه اقبال محسن الملک ملذمانی جمله راغبان و امن شیان
 گردانیده - وصیت داناتی و رسائی فکرش و انشوران دکن و فرنگ را
 بعالم حیرت رسانیده دولت طلبان از هوس خاک رنگین بدستمایه که
 رسیدند دیگر از هوای عروج پایه سرخویش پروا نهند و بسان کاهل پا
 مرو و بسایه شاخ اعتباری ساختند - محسن الملک را بهر باب کجایی که کشیدند
 بوالائی هست و لختش نکرده از نشانندی فره عقل اوج گرافت پایه دیگر

اندیشید - و انجام بیاپیچاه عظمی رسید که در سر هر گردن فرازی هوا
سایه و امان اقبالش بچید - یکسر آئین سلطنت و قوانین مملکت که اراکین
دولت آصفیه را بدان کاربندی بوده است لمحات آثارش از آفتاب ضمیر
روشن حسن الحکام نقاب اظهار کشف شده است در ثنیت مهام مملکت اگر
پیشینیان هم دستور العمل تدبیرش می دیدند سرالضاف می جنبانیدند - و
در قوانین کشورداری از آئین دکن تجدید میگردد و آیندند - در اصلاح انحصار
مالی چند آنکه صرف توجه فرموده و در عقده کشائی اشکالات ملکی هر قدر که
سخت کوشی نموده نشانش تا دور رسین بر صفحه روزگار خواهد ماند - و پسینا
را در نهات سلطنت بشرط کاربندی بعالم امتیاز خواهد رساند - اطفال
دبستان فراش خط پیشانی تقدیر پیش از ایجاد خوانده اند - و نوبقان
و بیستان کیاستش عقل اول را بر انوی و شع ادب نشانده اند کلید شوق
و ذراته را پیش زنجیر خای عقل از مائی تدبیر دولت و ماخن رسائی فکرش
گره کشای سر رشته اشکالات مهام مملکت طبع سلیمش پرگار در عالم نیای
درای مستقیمش مرکز و ایره دولت شاهنشاهی - در عهد افش فتنه عدم
آهنگ خاک بر سدا نشان تفرقه میداد - و در دور عدلش ستم شکسته با

خون گشته سراغ راه فساد - از بام عدش صدای کوس نوشیروانی
 بلندی گرا - و از قانون انصافش آهنگ راستی را و گوش جهان پیا
 از اختلاط مهرش چرخش را پیوند امن یکدیگر حبتن - و از امتزاج نقش
 اضداد را در آغوشش آمیزش هم نشستن - اگر شعله اندازد لشته سرد مری
 از صحت آب بدرجه آب از فانوس جاب سر نیاز برپایش هند - و اگر
 خاک از خیال ریمده مزاجی در کنار باد سر آراش ننهد باد از راحت
 قواموشش طبع خود را بعرض خون دهد - در آئینه ضمیر صفا سکنتش صورت
 مدعاے مستقبل حال مصور است - و آفتاب دل روشنش را غلظت رباعی
 جهان احتیاج هر لحظه مد نظر - ابر فیض از گلشنی که عنان خویش پیچید زبایان چادر
 بر بے برگیش در از گردو - و ریزش سحاب کرش بهر بیابانی که تازگه
 بخش گلشن از ساز و برگش داغ بر دل هند - شاخ ثمر ریز مراد جویت
 سخای او نیست - و محیط گوهر خیز بخشش و داد غیر همت والای اودنه - نظر
 قبولش اگر آستین افشانند گوهر را دست رومج از کنار صدف بیرون
 راند سری که سودای مهرش نگزیده با وج سر بلندی نرسیده - و چشمی که
 فتوش طرف مگردیده در عالم بنیائی ندیده نهال هنر را از نایب تریش

ساز و برگ بالیدن - و آثار کمال را از نگاه آفتاب التفاتش رنگ بخجلی
 رسانیدن - چندانکه بار هجوم مطالب جهانی و انگیزه شود آستین خاطر
 چین پیشانی نمی پسندد و هر قدر که ابرام خیل مقاصد عالمی گرد گوش حلقه زند
 دلش احرام وحشت نمی بندد - اندیشه چندانکه در گلشن محاسن محسن الهک
 آهنگ گلچینی دارد - نیزنگ بهار صفاتش سلسله تسلسل بعرض نگاه تامل می
 ناگزیر بهر تماشای نظار گیان : چمن معنی گلهای نظمی که برشته فکر آصفی
 بسته گردیده است - و کمیت مطالب نازکش بفریاد دماغ شوق رسید
 بدامن اوراق ریخته می شود و رشته اطباب گفتار کبکباش خموشی گسیخته

کمز و باشد سلم و ستگاه نوع انسان
 ز هر یک هر یک بر تر بصنعتها یزدانی
 بدروستان بینی خرد و رافرنورانی
 طلسم و نقش بوقلمون خرد جوید باسانی
 خرد در انجم خشا شناسد راز پنهانی
 چه در پید اچه در پنهان شناسد عقل توانی
 بدفع شکل تقلبی کند تربیع کیوانی

خرد باشد نخستین بهره اثار یزدانی
 نخستین زاده جوهر که والا یزدانی
 خرد در روشنمان بینی خرد در آسمان بینی
 بروی عرصه هامون فراز گنبد گردانی
 خرد در سطح غیر اخرد در گنبد دروا
 بطون صورت اعیان ظهور کثرت امکان
 خرد بر وضع ادریسی شناسد فریبی

خروپو بنورین وار و خرد اخلاص و کین
 خرد آینه باشد که در زنگار آب و گل
 ز شهره ار نشان جویی زها مون گران
 شود و در محبت ابراز حق مصلح معارض
 خرد در وادریگاه جهان از نیروی یاری
 فروغ جاودان مرکز خاک از خرد باشد
 زشیدان شیدستی بر تو می عقل افتاده
 سپهران که کند جنبش زمین باشد اگر کن
 از ان جام جهان بینی که جم می داشت گیتی
 از پستی گرنبردار و خرد اختر شناسان
 از انوار خرد و جشید اوراک فراطونی
 یکے ابقای علت را دلیل استوار آرد
 زستدلال و فسطایان حسرت خرد و
 که جان پیوند جوید هر زمان با جسم تعلیمی
 اگر در منزل مقصد کشیده کوه روین

به پیدائی یقین دار و کند یقین بنیانی
 بگیرد و جوهرش از صفائی خود زنگنه نقصانی
 خرد گرد و دلیل ره بهموری و ویرانی
 شناساند ز تسویات نفس را به نقصانی
 رها ندرد و از بنده و ام نقص نادانی
 محیط نه فلک از پر تو عقل هست نورانی
 که اسرار حقیقت دید و در جلیاب ظلمات
 سکون و جنبش اینها خرد و باید باسانی
 خرد و انباز بودش در همه اسرار بنیانی
 کجا یابند اسرار نهان چرخ گردانی
 ز آنا خرد و بالید حکمت های لقمانی
 یکی و از د اثرهای طبیعی را به برهانی
 که گردید خاک از ذوق موجودات
 فرو ریختند گواجزای پیکرهای جسمانی
 خرد و در دوش از راه از نیرو باسانی

ترا شد صخره صابرا و لعل از خارا
 اگر دهبای موج است شود آئینه طوفان را
 اگر در پاخذ خاری نخوید که خرد سوزن
 بکار خوشتن اندازد هر کس از خرد گیرد
 بکشت گاه استعداد از فیض خرد دارند
 زیاری خرد دارند شاهان جهان آرا
 خرد از نکته آگیزی کند و ایم گهری
 پیو بر ملک عجم اهل عرب کردند استلا
 عرب اکابر بالاشد ز آئین خرد مندی
 چه از فرماندهان هند رو بر تافت عقل وین
 خردمندان چارفتند و دانش گشت با زحیم
 دران کاری که تنگ آفریش بود و پیچیدند
 گروه اهل یورپ را خرد شد بهر منزل
 بترویج قوانین سخت که بشید مذکور شب
 دکن را هم بود چون هند کار افریقا

گهر بر گیرد از دریا کند معمور ویرانی
 خرد کشتی بساطی میرد از موج طوفانی
 خضر ماند ز همراهی نشیند مرد جوانی
 چه باشد مرد و دم شهری چه باشد مرد و حق
 ویران خرد آگاه آئین سخن رانی
 نظام کشور و آئین ملک و قاعده دانی
 بهند و چه انگیزی تعبیرانی چه سیرانی
 خرد میداشت از نیروی تاریخی کبرانی
 خرد را روز پیدائی فراز آمد پنهانی
 نهاد آن کشور معمور آخر و بوی رانی
 جهان پیچید و او هام تسوایات شیطانی
 نمودند از علمای محاسن یوگی دانی
 همه کشور گرفتند از ره دانش باسانی
 ز وند از شهرت دانش گیتی کوسلطانی
 خرد و را کشد نیرنگی اینجا بحیرانی

زمین آن ز زرخیز نیست یکسر کان کسری
 خلد در خاطر ارباب یورپ بیشتر از هند
 که در عهد شهنشاه دکن آئینه رای
 جهان دانش و حکمت سپهر خیرت فطنت
 اگر سلطان پوشند جشم ازین آئینه روشن
 زمین این قلمرو بود یکسر کرد و وحدت
 همه سبزه اصحرایش چه خار و ادوی محزون
 بر زرع او صحاب تیره گون میر خنک گستر
 نمیکرد پیغم سحر جمله آئیند ان سبزه
 خزاین چون دل قلاش پرازمایه حسرت
 چه شهر و برزین و کوی چه میکشای عامی
 ز بر وستان همی بود دست زیر و ستان
 قیاس تا بجان شرع استدلال سیدای
 محقق در بحث مطلق شکسته چه در دانش
 بغض آستم معبول طبع جمله سر نهنگان

بود هر سنگ کوشش پاره لعل جیشانی
 بوسه بیرون بود از خیر نیروی کاشانی
 چه اسکندر گزارد اهل یورپ با بحیرانی
 بگاه محسن اسلک آنکه دارد و فرقا آنی
 و مد از رخنه دیوار کشور چشم ویرانی
 نشانمند پریشانی یک اقلیم ویرانی
 بحشیم خبرت عبرت نگاهان دشت سواری
 خواص برق خاطف داشت اینجا ابرامانی
 کفی خالی دلی پیر دشت از غم مرد و دهقانی
 مخارج بر مد اخل داشت صد گونه فراوانی
 رسته تیلای ارباب قنات دشت ویرانی
 محیل ازاد و هر آزاد فطرت بودند ندانی
 طریق با جهتا و مفتیان اغراض نفسانی
 خرد در داد و ریگاه حقیقت بودند ندانی
 بحق و کینه با مجبور نفس اهل طغیانی

ز و ام آرائی نیز گئی اندیشه باطل
 فلک فرگاه سراسر لاجنگ آن جوهرش
 بنظم مملکت پرداخت گرد آورد و دانایان
 خرد باشند و ببالا کار از فرجه اندازی
 از صلح عامه این نهاده بهر امنیت
 بمشور اعتدال هر نسق گردید میرانی
 ضعیفان و سستگاری یافتند از نیروی بازو
 رسید از بر پیش پای باکشت کشاورزان
 خردمندان اصول نظم کشور را چیدند
 که سراسر لاجنگ اینگونه این ازجا آرد
 خرد را بجا که پیوده است و ادی حقان
 که از خورشید رای محسن ملک جهان آرا
 چو از خط فاشد نسخه هستی او باطل
 ز دانش گرچه خرد و دوه خود بود و خوین
 ز بخت کج و خوش گشت کج همچون ترسیا

مثال اهل دانش بود تسویدات شیطان
 که عقل بر تریش داشت فرو اوج کیوان
 چه هندی و فرنگی و چه مرد و همای آرائی
 هنر را دستگاری شد ز این جهان بانی
 بخا صان از در آشیوه آموخته بهیچانی
 همه به اعتدالی شد ز شهری و بیابانی
 سنگار آن کشیدند از قضا و ل صدیکانی
 بجای دانه گوهر کرده خرمن مرد و تنگانی
 گردیدند بی دندان شکست انگشت چهره
 که کسری را گرد طرز عدلش و پشیمانی
 بهنر نگاه آگاهی رسید از مصلحت دانی
 بود و دیوان نشانند فروغ قاعده دانی
 قضا شد از نسق پیکر طراز علمت نشانی
 ز خود داری بر من جست از مضامینی
 و زرم مانده با وضوح جلیبیا از پشیمانی

معارض که درین بحث گذارادردانا
 بران مشکل که پیش آید به مرد صاحب
 و گرازا ساحل امنیت آرد و سکو طاق
 شکت آن طلسم میمانی شد با بچه
 طلسم تازه ترانگخت کار او و بالا
 به نیزنگ ایجا و طلسم عالم صورت
 یکی گلشن طراز نو بجا و طلب ذاتی
 جناب حسن ملک آنکه دارد طبع شتر
 حریف غیش را از دستگانی داد آن غر
 پچشمش جلوه گر شد بوستانی از خندان
 اگر صد سال بنید دیده و روضه نبال
 بیاپی نخل با سبق یافت صد گونه خن
 چو گلزار ازل آئینه نیزنگی محبس
 که گمشنی چون فقر بوی گل شد
 مثال فقر بوی گل حکم قدر باشد

قیاس و بقصانش بود دران دانی
 تا ملبائی کاشن سیکند آخر آسان
 بیفتد ز ورق تختس گرد آب پشان
 بلیناس فرنگ آید به نیزنجابت نهانی
 بر او گرد آمدند از خاص عام از قاعه دانی
 همه پیرایه تختس سیکر اعراض نقصانی
 یکی ریشه دو ان نخل سر سبز می بهمان
 بود نفس لطیفش مبدرا سرار ریزدانی
 که در بزم دکن برخاست بهرست افشان
 همه پرورده آب سحاب فیض وجدانی
 نه دریا بد سراغ ریشه اش از عقل آنگان
 که ز دریافتی تازه حلاوت کام روحان
 چوستان آید آن سوی عقل نوع ان
 که پیشش جمله فقرهاست در حکم خیابان
 که باشد جلوه گاه انشا را عیان انسانی

همه دیگر وفات را به زمان قصب گیرند
 حریف از خجسته اسرار انگلشن چو پوی
 همه دیگر وفات ریافت یک کینه تقوی
 چونش ترخه اقبال راه ضعیف و گمراه
 بهمان وصل عقد نفیتم شور میزند راه
 پیش بریده و نظم ماکت همو که سبایت
 چرا گشتند این کسبها را جلیل گر کسی پرسد
 عدالت هست بر جا کارا شفا بود چرا
 نمیدار و علق مال یک خر مهره نقصان
 چه دیوانی بود چه کوتوالی داور یگانه
 ولی طبعی نمیدار و سرو برگی جمعیت
 اگر علمش می خد خیال دیده و زرد اندام
 بهر آنقصت انگنده هست را بخندید
 نظام مملکت را کیسه بازیچه میدانند
 فساد یکیشان این مان آن قضاوت

که میدارند اثر با عالم اشباح و سما
 دماغ فطر تشن کسب از آن وید روحا
 همه پنداشت شود فقری از وضع نقصان
 بنام آسمانهای فلک زو فال دیوان
 ولی افتد بپائی فکر هر کس بند جبر
 ز جابر کنند که سبها را کی باشد باستان
 نگوید کجج اب و نشین از فصلت آ
 به عطف و اشتیاق دار کسی نی فکر نقصان
 نه شهری راست تشویر نی اندوهی ستی
 بود از نظم پیشین کار را آئین آستان
 کشاده بر رخ عالم بود باب برایشان
 اثر دارد و سر اسر انقلاب چرخ گردان
 که میجویند با هم پیشی از بهر تن آسان
 بغزل نصب سردارند و فکر گریبان
 که صورت بگسلد پیوند از نفس میوای

و آن ساعت که از طوفان خضر گردید
 نظام مملکت بر وضع پیشین است پیدا
 خدیو دازگر پروا نداشت با کار جهاندار
 بهر کاری نشانی جسته است بهیچ دلیل
 چنان داشته از پیش سلطان کار کشود
 خرد اکنون ز ندالی بنام حسن الدوله
 طیبی را که باشد حاذق و در تجربه کامل
 اگر رنجور باشد بتلای رنج باریک
 و کرتیار واران بر رنجوری تاج مشد
 غبار حشمت خاطر خنجر دتا ازین ای
 جناب محسن الملک آنکه در یائیت از
 زانو از خمیر و نسق آن پرتوی دارود
 نظام مملکت گردوری صد سارمید
 باوجی میکند پرواز غنمای خیال
 گناه ارتباط او بود شیرازه ایمان

فتاده کشتی کشتور گبر داب پریشانی
 نه دیوان بودونی اندازد گیر کار دیوانی
 بلوح خاطر عالم نشاند نقش سلطانی
 که مثل او نمیدانست کس اسرار دیوانی
 که بکشد دلب بهر تایش قاصی وانی
 که بکشد گره از رشته کار جهان بانی
 شناسد علت رنجور را از تجربه دانی
 بهر پیرمزد فرو صحتش جوید با سانی
 طیبش بسیار و بشیت های نیردانی
 فرد گیرم عنان خشن اندیشه ز جویانی
 ز جوش هر تنگوبین محقق اوست طوفانی
 اگر گردون را دماز مهر تابان چشم حیرانی
 خیالش بکقدم ره و اندش از برق جویانی
 که میریزد پروبال عقول قاصی وانی
 خیال قطع مهر او کند تعطیل ارکانی

قدم را با وجودش نسبت خوشید افلاک	که تا پایان او داریش مگر و در پیش
امور عامه از وضع خاصش یافت اصلا	که رفت اطلاق نقصان کنی از نوع
ز حلم او که گینش فشا رو کو بهادران را	شایدی کند بانگ خار موج عمام
یعقوش معنی لا تقطع فمیده خصم او	گو کند بود پادشاهش جهان شایسته
مصون از طمعه آشوب طمعان جهان ماند	ز مدتش تا که باشد لنگار کشی و بوان

و هم مقدمه بخش معرکه شجاعت و سپه سالار جنود میدان
 بسالت نهنگ کج شهادت ضرغام غایات جرات تهنج گبر
 بهرام تهر گانه روزگار سر آمد صاحب کمالان نامد اقطب
 پستگین و اجلال آفتاب و جحمت اقبال مقرب حضرت
 خاقان ثمان نواب مرزا محمد علی بیگ خان بهادر و مجید جنگ
 قلعه کوکنده و ایدیکان بندگان حضرت حضور پر نور دامته و اجلا

از جوهر روشن فطری و بزرگ حوصلگی هنرمای نازک را در نظر کیا اثر
 شاهنشاهی بحسنی که عوض نموده - و خدیو قدر شناسنده آثار غیور
 و شجاعت پاگاه اختصاص افزوده - سایر مقربان بارگاه علیار را از
 آقا خورش بر خویش جنیدن است - و جمله کردن فرازان پاک تحت را

از شرفش دستگاه غت چیدن - و در بهارستان چشمش انداخته بهار
 گل‌های نه سپهر رنگ رسانی تفاوت عالم خیال و شهود و در نگارستان
 سبز بختیش خیال نیز سنگی همچون بهشت بهشت سلسله آرائی رنگ نیست
 جهان عدم و وجود - از نشان غش سر بلندی همواره احرام بند
 عرش امج پائی - و از آثار عظمش ارجمندی مدام نشامند جلال کبریا
 بیش تکمیلش پابرجا بماند کوه از دنباله گردان غبار صحرا و بمقابل
 اصابت رای زرنش رای جوهر اول آشفته تر از موج دریا -
 زمین سایه پرورده تکمیل شانش آسمان باغوش بالیده پایه رفعت
 شانش - با خطا افزائی مهرش پیوندگر محوشی آب و گل و نشاط
 افزائی لطفش دستگاه اهر از اول - از سوا سای مهرش قلاده
 الفت میش در گردن دل شرزه شیران - و از نیر و بخشی حمایتش
 روباها ناتوان در مصاف پلنگ از معرکه گیران - از نگاه مردتش
 احسان صاحب دستگاه نوازش - و از وضع فتوتش کرم خداوند
 پایگاه نوازش هر که در پیشگاه نظر قبولش رسید بر داشتن از فکر برتری
 پایه اش فارغ گردید - از باب اهل را بهره مندی امروز را حقیق

فرداستغنی گردانیده - و بے نويان را کامیابی حال باستغنی
 امیدتقبل رسانید - نگاه مروت نشانش به خاطر فریبی بجاگان
 حسد انباز - و زبان فوت ترجمانش بدربانی آزادگان همدوش
 اعجاز بکلی نظم فکرش قفل باب اشکالات چشم براه کشاون -
 و بفعلی آگاهی فطرتش مخدرات سترون همت اما و قابلیت نتیجه
 زاون - میزان خروش بوزن قوانین کارفرمایی هموار و کیل
 ضمیرش باندازه مقدار رموز معاملات سزاوار فکرش پیش از
 تامل کارهای دشوار از پیش برداشته - و اندیشه اش قبل از رسیدن
 باوراک مفهوم رازهای سر بسته علم شهرت برافراشته - سرگرمی انجام
 مهام شاهنشاهی خیال فرصت عرق از چهره پاک کردنش بر نمیدارد -
 و شغل مرام روزگار باندیشه یک زمان آسودنش نمیکزارد - روز و شب
 از کثرت کار رنگ فرصتش چنان دامنگیر است که خامه دست و گریبان
 تحریر در زبان بامردوم در لباس پانچ و گوش گریبان سریر آوری تقریر
 محاطب و خاطر دامن بر میان زده اندیشه تدابیر - همانا در ذهنش
 قوت قدسی نهاده اند - چشم او را کش بجلوه عالم مجردات اسرار

گشاده اند - ورنه توجه نفس در آن واحد با سورشستی از قبیل محال است
 و برداشت بار این چنین مشکلات از وابستگیان سلسله امکانی و هم
 و خیال در انجمن کثرت یکی را با نگاه التفات نواختن و دیگری را بجز
 لطف آئینه ممنون عنایت خویش ساختن طرفه کار اوست - و در بر
 خلوت بنحاطبات مهر انگیز بایه شرف حاضران بر اخراختن و پیشیت
 احتیاج ارباب باغراض پرداختن گزیده شعار او - هر کسی از این
 سرمایه اندوژی در خور حوصله خود همواره حسرت میبرد مگر هنگام عرض
 احتیاج پیش هست و الایش هر حال اندیش از کمی طرف امید خویش
 خون جگر میخورد - در تجلی کده نرم انس از لذت حدیثش کلیم وارشوق
 در از گفتاری آتش بجان میگرداند - و در عشرت کده محفل لطفش نطق از
 التفات گوش رغبتش مبد زبان روح الهی می جنباند حکیم علی الاطلاق
 انواعی که در تحت جنس شجاعت آفریده است از جوهر فرد وجودش
 هر نوع در عالم اعتبار نمیزگردیده است بمعاینه کبر و بختش نفس
 اعیان بهوای کرامت و ثبات مبالات هوان و جرع نداشته
 و بشا ده ثبات و حملش دل والا همتان در راه مقاومت آلام و زنجیرگی

غضب قدم ارادت گذاشته - هر که صیت بلند همیش گوشت کرده
 بذوق استماع ذکر جمیل سعادت و شقاوت اینجانی بهر سرمایه اندوزی
 استبشار نه چیده - و خاطر آزاده اش در مضیق مهالک فشار ضحیت
 و خراش محنت نمشیده - نفسش در طوفانگاه خصومت جز نلنگه سکون نشی
 طیش نگذارد - و طبعش از دستگاه طوفان شهادت موج اقتتای امور عظام
 را از تری ذکر جمیل غیبه قطره نثار د - از تحملش که سار غبار و اسن عجز طاری
 و از تواضعش زمین خاک راه عجز اندازی - از حملش قلت و حرمت
 را حصار روئین بروی آفات روزگار کشیدن و از رقتش نشر تالم
 انبای جنس را بی حد و شاضطراب در خاطر خلدن - بتصور جراتش
 بازوی پشته را نیروی افکندن پیل و بخیال تقویش دل مور را دستگاه
 جوش نیل - از سطوتش اجرام افلاک در عرض سست بنیادی -
 و از بهتش سرایای که سار در لرزه ایجاد ی - شعله شمشیرش از ظلمت کد
 امکان تیرگی وجود سرکشان ریا - و مصقله خنجرش آرمینه روزگار ز
 فتنه اشده از زدا - و در عرصه خیال ز رمش قوی بیجان شیر افکن شکسته باز
 و در میدان تصور جنگش دلاوران بهمن تن باخته نیرو - زخمای

تیخت لب شفاعت خواه ز بوی خضمان - ورخته سنانش چشم خوتا به نشان تال
 عبرت خیز دشمنان - از غبار مو کیش چشم فتح را تمنای سر کشیدن - و از سایه
 پرچم رایتش در سرفر هوای شرف بچیدن - دم از دوی تیختش پرورده دوزخ
 فنا - و زبان مایه خجرتش موج بحر بلا - هر که برو کیتش دو دهرش در خاک خون تپد -
 و کسیکه خجرتش تیغ گردد و فر اگد برتش کفن شود - با سلسله کندش سلسله گیرائی تواند
 بسته و با شهیر خدکش قوت سپیان همدی بسته - تیرش شاخ نهال حین جل بیکانش غنیمت
 بسته گلشن اجل خدکش از صفا کشادی غلبه دل قضا و سنانش از الماس ادا حاکمیزد
 بگر از انصو چاک کندش اعدا را به بچای گداخته - اندیشه تیر می خجرتش دل
 کینه پروران گداخته - بیک ضرب کمان محش حلقه نه بهر آغوش کشای کپ - و بینه
 یاد گز شیه سیرفت زمین بال نشان پرواز اوج افلاک - خدکش از نیروی پرواز
 تاب ایل شهیر و نفکش از دم آتشین ز در قار امیر - از آثار شجاعتش که
 سیندگان بسا اوقات دیده اند و شنوندگان از نمانت صحت اخبار مواء
 بشرف یقین رسیده اند و آنچه روزیت که عنان غمیت شهریار بهرام
 جانبش کارگاهی منعطف گردید - و خیال شیر افکنی که بازی مردان جنگیت
 بخاطر مایون بچید - پیلان فلک آساده میونان کوه فرسا بچولان برانگختند

و غیوران شور و سگاه بعرض جوهر شجاعت جلورختند در دامن کوه حوالی موضع
یا و گار پللی که یکی از توابع اضلاع مالک آصفیه است نره شیر ازمینگاه کهنام
جهید و بهمان انداز جستن جستن بسرعت مهره کمان زنبوری از فراز کوه به
بن غار و دید شیر و لاقی پنجه که بخمال و سگاه با و پودت تهور شیر را کمتر از زوایا
می پنداشتند و از اندیشه نیروی پیل افکنی پلنگ اشغال و او را میگزاشتند -
از نهیب صدای مهیب غریدنش بهره باختند و در آن مقام سپرداری بی خراش
رنجی از بی جگری سپر انداختند بے بکران پهلوی خسی از بیم جان مغتنم غمت
پنداشتند و اشتر و لان سایه برگ درختان از اندیشه مرگ مفت افتاد
نواب افسر جنگ بهادر که سیاهی تهورش آئینه جوهر شجاعت است
و طبع استقامت آثارش کوه کیعالم جلادت بمشاهده هزاره بهادران بهادر
و دست چنگی سران کند آور حیرت رسانید و تنه میان تنها پرشتن
شیر آهنگ گردانید مگر در آن مغاک تنگ که سیاه تر از چاه بثرن بود
و مانند حلقه چشم انمی فطری بجا نور حدقه روزن تاریکی مینمود کمینگاه فرود
آمدن سیاهی نکرده و نایابواری را هوش اثر و سگاه بهیوط بعرض نیاروده
ماگزیز بانگ فرود آوختن - دامن بگرشت و سنی که سلسله عمر خضرو

مسیحا بود میان بر لبست - خدیو غضنفر صولت چون آن شیر مشیه شجاعت
 مکشتن شیر بے محابا دید از خطر ناکی مغاک اندشید از آنجا که معرکه کهنه زمانی بود
 نواب افسرخنگ بهادر باند از یازیمه پیش شهریار در مغاک آویخت
 و بهر کمان زنبوری خون شیر غریب ریخت و بیکه گله متق بگریخت
 نشست زخم خورده بطرف افسرخنگ بهادر جرت گویند بپای آن تهور
 آثار انجمن جانی فریاد می برانگیخت که بمره زدن عطسه ثانیه کمان زنبوری
 مانند نفعه اولی صور سرافیلی بجان خرنش قیامت ریخت - دیده و ران
 که آن آثار غطت و جلال افسرخنگ بهادر مشاهده کردند حرف سط
 رستم و بهرام از خاطر بردند بلکه ارباب یورپ که جگر در آن پیش
 جلادت خویش بے جگر می پندارند - از معاینه آن واقع بشیر حیرت
 رسانیدند و افسرخنگ بهادر را به شجاع بیباک متصف گردانیدند -
 همانا در چنین جهالک قدم جرأت افشردن از خیر قوت بشری صدمه حله دورا
 و هر بگرداری بی کنیگاه مناص به جلادت نمائی خویش و چنین محل محجورا
 در چشم هنرمین شهریار روزگار تهور رستم و اسفند یار مصور گوید دیده و واقعا
 جلادت بهرام وارد شیر مشاهده جرأت شیر افگنی افسرخنگ بهادر تصدیق

خطابار جند افندی چنگی را از شجاعتش عالم عالم افتخار است و پای بند بر گیر
 جنرلی را از هنرنمایش جهان جهان اعتبار سپه لاری بن پرولی و هنر از مانی و عرصه
 و کش بر خاسته - و کدامی سپهدار افواج نظام را بریت هنر خب چنان نیارسته
 گاه گاهی با دیا صبا خراش بصید افکنی بجولامی آید و بیشتر اوقات بر عرصه حریفی شهنشوار
 رزگار چو گاش گوی میر باید - در وادی پهنای صفاتش خضر اندیشه هر قدر که
 گامی کشاید چرخ فروش نار سائیت - و پیک خیال چندا که چاده گفتار
 پیاید مجبور وضع آبد پائیت اکنون جزار میدگی نقش بغیرا و جنون جولائی
 شوق تواند رسید - و غیر نشین آرائی نموشی تسلی گاه حرف و صوت نتواند گردید خط
 آثار افندی که رنگ بنای تحریرش خامه عجز از اصصتی ریخته است و بنیاد
 سخن بمصالح و اقوات قوت و شجاعتش بر انگشته دیده و ران بحیرت کند خواهد
 و گوش آگاهی هوشمند ان را تذکره فضایل و مواضاتش مننون شغوائی خوابا گردانید
 نقش ایستگینه باطره اسلحه گوی و چو کا بر صفوحی این جهان فضل و هنر از خالصه اوقات
 صورت ظهور میدهد بر احر خط ناظرین سیقت شناس ذیل این سواد مرقوم گردیده -

کریم ناد و واقعات انداز زمانه یادگار	انجمن نقشی ندارد صفحه لیل و نهار
در میان گوی چو گان گز و تیغ آبدار	ادفات از جوهر ذاتی جدال و کارزار

بنجر و نیزه خدنگ آمد با تنگ جدال
 آن یکی چون بنجر خورشید بالید از فروغ
 آن یکی عرض شکوه خویش چون گردون
 آن یکی بنمود کبیر گری خشم شهاب
 هر یکی شد خانه خیر و دو مان استنی
 تیغ با صد کج ادائی راست شد و گفتگو
 سوخته آیم و زون من بود آتشکده
 یک تنگ ننگ و شمشیر دریا خن
 سیرت مرغ و ارم صورت چرخ و حل
 صولت شیرانه و ارم هیبت زار و دها
 آتش غم و دیم در مرض قهر و سخط
 از لب من نیمه خمیازه صبح محشر است
 از دم تیزم کند قالب تپ شربطال
 و هر از آشوب من یک عرصه مشغول
 بیکر گردون آتش همچو اوراق پیاز

با همه برهان قاطع با دلیل استوار
 آن یکی چون ماه نوجبید بر خود افتخار
 و آن یکی مانند محور رستی را شد مدد
 گرچه در پهلوی حسن بوده بشکل کشتی
 جوهر ذاتی بحرف لاف کردند آشکار
 کرد و گرفتار شوخی بازبان فتنه کار
 آتش در آب چون در آب گلش حلاوت
 یک گ خشم نهفته ابر و ارم در کنار
 فعل و تاثیر مرا بیند عیان هر مروکار
 روی تابدا از نبرد رستم و اسفندیار
 بر عدو الله مارم با خلیل الله بهار
 و زلف من گرمی خورشید محشر مستعار
 و زروانیم جزو زاشد و و پیکر شکار
 خلد کرد و بدتر از و زوخ شوم گشت عمار
 سینه که با شمشیر گاهم باین انار

در اشاراتم اثرهای دعا سنی است
 هستم از صفائی دل جو صوفیان گزین
 صورت آئینه ام از صفائی دل مشتهر
 در صحاف بدر دیده و رکف شیخ خدا
 آیت نصرت من آمد و فتح آمده است
 ذات من به نظام کائنات آمد و لیل
 با سر شوریده آمد گرز از بهر جدال
 گفت با این سر بزرگی کس ندیده هم
 سرفرو با کس نمی آرم که به کین مصاف
 پیکر رشنده دارم به کل عرش برین
 مصدر آشوب یافت را منم گردان چرخ
 از نهیم زلزله افتد با ندام زمین
 توتیای استخوان شیر مردان می کشیم
 آسمان از صدقه ضربم شود سطح زمین
 از نهیم اسکن درود زیر زمین

صرصر صیفی شود از من نسیم نوبهار
 صوفیانه می کنم پیوسته نفس بدشکار
 جلوه نصرت بود از چهر من آشکار
 چشم بنیای فلک انداز کار ذوالفقار
 بهر افغانی ببلال شایم از پروردگار
 می کنم در خیر و شر امین دولت استوار
 برگزند آوازه خود چون صد اکوهار
 از شکوه و صولت و فرود کد امین روزگار
 سرگراتی می کنم با آسمان و کوهار
 صولت روح الاین از قدرت پروردگار
 مشهد مردان جنگی را منم روین حصا
 وز گر انیم بود و گاو زمین اندر فشار
 در نگاه و در بین پیر زال روزگار
 توده غم را در و برباد چون ششی غبار
 کوه قاف از نهیم گردد و سراسر تار و آ

از تصادمهای ضربیم بجز گرد و ستیل
 از نهیم پیل اندر دیده موران خرد
 بسکلی نورانی من یک عمود صبح است
 گاه را باشد زیر سایه ام تمکین کوه
 کوه از سنگینیم گرد و چو خردل ریزه ریز
 پورستان چو سوی بازندان آنگاه
 قلعه بازندان لشکست از بازوی گرز
 ملک دولت در پناه سایه ام سوده اند
 نیزه آمد در میان با قامت افروخته
 گفت از من استقامت بهر خط استوار
 زانستایم بکشان را بر فلک برداشته اند
 جست چندان راستی از قامت سرسپهری
 کلاه اش بردارد انگشت سنا نم بدین
 تا کشدم از علوی شان سراجلال
 شعله ام در دشت آتش خیز بکار و صفا

بر هو اچرخ و هم پیدا کند جوش بخار
 پهن گرد و چشم مور از ضرب افکار
 آفتاب عالم آرا دارد از من افتخار
 کوه را از بزم فریا و خیزد گاه وار
 بلکه نه افلاک از ضربیم بفتید از مدار
 رستخیزی کرد و ضرب گریز او در دیوار
 گشت کی کاوس از پستی گزشت شهریار
 سوز بزرگ مرا جوید همی هر شهریار
 راست همچون قامت خیابان محشر فتنه کار
 گز برای اوج شاه خاوران باشد یاد
 تا ابد ماند بگردون رفعت او برقرار
 قامت خوابان شده از قامت او مسأ
 گر کسی از سرکشی سر بردارد گیرد
 نیزه دار خاوران افکند فرق
 از سنان من شهاب تا قب آمیک

با من سرها گردان برگ من فتح و ظفر
 بر سنان خویش برگیرم با این ترنج
 فاسم از راستی اندر جهان باشد علم
 میشود از بازوی من بازوی مردان قوی
 کار من دیده است ترک چرخ و گنجین
 خنجر آمد در میان بکشا و باشوخی زبان
 در کنار شعله دوزخ مرا پرورده اند
 شعله ام در دشت هیجا ماهیم در بحر خون
 جوهر ذاتی من پیدا است از پیشانیم
 سر بر آرد شعله برق تجلی از دلم
 خنجر ابروی خوبان کند شد از تیریم
 جای من در پهلوی رستم دلان باشد دلم
 در کف رستم دریدم سینه و یو سپید
 از دل بهر آب جو خون کشا دم بدیرنج
 بهر خود دارم بدل یک چشمه آب حیات

نخل سرفنبرم بدشت لاله خیز کارزار
 گر بقتد گنبد گردنده گاهی از مداه
 دست کارم راستی از نیکم گیر و شعا
 راست گرد و از زبانه کارم در دست کار
 بازوی گویو نمود از سطوت من افتخار
 گفت میداند جوهرها من مردان کار
 خورده ام آب از نگاه شایه ان فتنه کار
 ماه نو در چشمم گردون خنجرم در کنار
 کار من نازک بود مانند ابروی گلزار
 طور رقص در هوا می شعله ام مثل شرار
 او کشد مردان بیدل من کشم مردان کار
 کار من افتد همیشه بادل اهل افتار
 هم سر اکوان بریدم در میان کارزار
 نصرت پیر و زنی رستم زن شد آشکار
 بهر دشمن موج بخورفا در گیسو دار

شیرهای هوای دسته ام آرد ز بحر
 دسته من دسته گلهای فتح و نصرت
 چشم مردان قلب گردان از فردم تنم
 تیر کشاده زبان سخت از آهن دله
 من یکی مارم و بان آلوده زهر اجل
 مرغ بے جانم ولی پرواز دارم در هوا
 هر کجا من پر فشانم مرغ ریزد بال و پر
 گاه میدوزم جگر را گاه از دل بگذرم
 شوخی و خونریزی من لبشین گردانت
 میکنم بانی روی خود از دل سندان گذر
 ریشه ازادیم بالیده در خون گوان
 گر چون با حکم گشت تاسپ بسوی غمخیز
 چاشنی چون کرد و روین تن کمان صند
 از قدر اندازی رستم مگر آید نشان
 بودارش پهلوانی قادر انداز لبیر

افکند بر ساحل بحر فائش پیل و دار
 باغ نصرت ابو و از آب رو من بهار
 پنجه شیران کف شاهان من بند و نگار
 کرد گرم از گفتگو هنگامه ها گیرو دار
 هست بیگانه سر اسر صورت دندان
 بال مرغان با فروز و نهیم و شکار
 هر کجا من در شینم رخته کرد و شکار
 سینه گردان کنم غراب گاه کارزار
 همچو قرقان بتان جان با کنم خون چشمه بار
 شعله آسمی جهم بیرون زشت کوهها
 خون فشان پیکان من باشد همیشه بار
 غم جنگ رستم و ستان یل اسفندیار
 گشت جسم پور و ستان از خدش زخم زار
 کور گردید از خدش دیده اسفندیار
 تیرش از صافی کشادی میشدی سندان

از کمانش بسته تیری بر چهل منزل رسید
 آن زبان دارم که سرسخی فتح و طغیان
 هر یکی سرگرم شد در عرصه لاف و گزاف
 گوشت آهین نهادیم و ز آهین زاده ایم
 خالق انشیا که فرموده و از زلفا انخسید
 هر چه باشد از حد آزار بود باس شدید
 این حج چون در میان گوی چو گان افغان
 گوی شد بروج و گاهی آمده جوی حوض
 گفت خنجر چیست نیز چه بود شمشیر
 تیغ گر سر بر خنجر اگر دل میسر
 طفل شمشیر نبوده هم کشد ترکش بدوش
 نیزه و شمشیر خنجر از زمان هم بسته اند
 تیغ گیرد در دهان غازی بسان پیون
 گر ز باشد یک سرب می مغر و خالی از شکوه
 صخره صما اگر از صولت گریز شکست

شوغی برقی و مان از تیر او شد
 میکند بر منبر صدر دلیران آشکار
 هر یک آورو و دلیل راجع خود استوار
 هست آهین را شرف بر چوب سنگ کهن
 هست بر باس شدیدش حجت پروردگار
 گوهر آن جوهر آن را بود صد افتخار
 گوی و چو گان آمدند از هر جهت خصم دار
 خور و چو گان هیچ چندان گشت تار تار
 اگر آهین دل چه باشد چه کمان تیر بار
 جوهر فردش زین نیست هرگز آشکار
 هم هند خنجر به پیلو هر جنگ و کارزار
 کرده اند از نیروی بازو و مردان کارزار
 یا اگر از دوبرسن هر معلق بار بار
 فی صفای قلب دارد فی نشان موی کار
 زین شکستها در پیش نگیر و اعتبار

نیشه فرهاد هم شکست کوه بیتون
 و خنجر ناهموار خنجر پاره آهن بود
 اصل تیر بد نشان از آهن است شاخ کز
 آهن و چوب اندر اجناس با مختلف
 نیزه هم آن اصل ارد آنچه باشد اصل
 تا میان آمد نشان خنجر از توپ تفنگ
 گرز و تیغ و تیر و خنجر نیزه چون دندلو
 چون معارض سخت کوشیدند و بحث بدو
 گوی گفتا چرخ گردانست باز بگاهن
 زهره مرغ باشد گر کنم غم عروج
 بازیم بازی غال و مردم چشم نیست
 آفتاب از خاوران آید بسوی باختر
 از بندیم سینه هتاب گردیده کجوت
 گردن گیرند ترکان همچو فرکان صفت
 از زمین از سیار و از قفا و روبرو

کوه شد از تیشه آهن نهادش جویبار
 و سنگا گاه آن بود از علاج و آن هم
 فی بود و قیعت بچوبش فی باهن اعتبار
 تیر را بر جوهر ذاتی از زبید افتخار
 اصل این هم همچو اصل تیر ماند یادگار
 گرز و تیغ و تیر و خنجر نیزه افتاده زکار
 این قباج از زبان گوی چو گان شکار
 گوی چو گان نشان بستند و جهه افتخار
 رخنه انجم بود از خوردن من شکار
 تاب باز در ترک گردون چن انگیزم غبار
 گردش چشم کند صد فتنه چون چرخ شکار
 تا هند سر بر زمین خدمت من بنده ار
 ماه نویشم کند قالب تهی بی اختیار
 میگریم از میان همچون گاه فتنه کار
 میکنم اندازه نیروی مرد شهسوار

آسمان بار است باز آن که چنانچه است
 از طریق راستی و در راه چپ پیغمبر از
 گاه آیم بر هوایی زغم بر ماه و مهر
 بر زمین سایم جبین خویش را از راه عجز
 گفت چو گان از قفا من عصا موسیم
 از درانه مهر خشنده گوانس گم
 هر که باشد بجز از مهر دام دارد گیر
 در جنوب و شمال مغرب شرق تحت فوق
 بوده ام در باغ گیتی راست چرخ سحر
 دیده و راز گوی چو گان سحر گیر
 میشود از صورت ما اسم ذات حق عیان
 اسم ذات حق بود چون از الف زلام
 از ازل دارم مهر شوریده و جد و جماع
 گوی چو گان اند بهتر از همه آلات عرب
 گوی چو گانند کیسر و ستگاه رزم جنگ

میخور و صد فن چپ باز فلک را ستکار
 تا که یابد ر استکار از من چپ یل و نهار
 گاه افتم بر زمین چون ه باشم خاک
 تا بجا آرم همیشه سجده پرور و کار
 می بر آرد و صولتم از ما را افسایان بار
 در میان عرصه بهر امتحان مرد کار
 آنکه باشد شیر مرد آن مهر گیر و بی قرار
 مهر خشنده ام تا زده می خورشیدار
 سر و باشد بی بر و باشد مر از گوی بار
 صورت نون و القلم را می نمایم اعتبار
 هست تا بر همه شیبای امکان افتخار
 اسم الله گوی چو گان می نمایم شکار
 دست افشانم بستی قصه سازم شکار
 میل این بازی بود شغل شهبان نامدار
 میشود از بازی ما مرد بزدل مرد کار

تا نداند گوی بازی مرد را نبود هنر
کار چو گان بازی مردان نمی آید زن
گرچه رزم سلیم خست است پیش نه هم
بازی فولاد باید خپه خار شکن
دل قوی چون زره شیران طبع با تکیه کوب
از حریفان گوی برون می تواند هنر
رخش باید باد بای برق مضطرب و شتاب
از سکون آن عیان میندازد مارگون
چست خیزد تند پوید راست آید سوی
هر کجا گوی مفرکیر و بگیرد آن قرار
گرم نبود این نمان هنگامه چو گان گوی
داشت میل گوی بازی خسرو بهرام گوی
گوی بازی بود شغل بادشاهان عجم
چون سیاهوش رفت از ایران سوی افغان
با هنر پیشه سیاهوش گفت این پور شک

تا کمینگاهش بخوبید گرد نبود پنجه کار
نی ز پیر سالخورده نی ز طفل نی سوار
صعب تر از گوی بازی نشاند مرد کار
سطوت افروسیاب و صولت اسفندیا
رای چون پیران حکمت پیشه دانش انداز
هر که باشد پنجه کار دور برین روزگار
از عنان فارغ بود چون او هم ابر بهار
در شتاب آن شتاب بق کرد و شتاب کار
هر کجا را کب میان آن دزدان فشار
هر کجا گوی مفرور دود و دوان به قرار
مانده از شاهان شین گوی چو گان دگر
درفن بازی گوی خیر آمده سرور کار
کز هنر مندی گیتی داشتندی افتخار
بر طریق صلح نه بهر مصاف کارزار
کای فن چو گان گوی از تو صد افتخار

گوشه حال چو گان بازی از دیر یاز
ایک زمان رو بمیدان کن که تا گوی نیم
گفت با او سیاه آن پهلوان بصداد
حسن چنان در گوی بازی با تو جویم هری
زایل توران چند گردان اگر زید او سیاه
بسیار دش سخت کوشیدند که تورانیان
در همه تورانیان تنها سیاهوش گوی زد
اختر ارباب یار یافت چون اوج شرف
تنج بازی نیزه بازی و هنرهای سیاه
نیزه بازی تنج بازی چون بشکر حاشم
چشم بکشد و ند در پیشین هنر اهل ذنگ
گوی بازی را اگر زیدند از ره مردانگی
در رواج گوی بازی سخت کوشش خستند
گوی بازی نیست کیسه سیاهان بازی است
از و کن تا همد و هم از همد تا کافه ننگ

کامدین فن بوه کامل ترین روزگار
ایک با چو گان تو گوی هنر را شد
کامی سپهر عزت کمین ای پهلوان شهریار
من که هم یک سوار تو که هستی تاجدار
هفت مردان را سیاهوش که در ایران
ایک که دیدند پیش او همه شسته کار
گوی برگردون رسانده فرق خود بخیز
در همه آیین مردی کارشان شد استوار
ماند از کهنه سواران بهر خجسته کارزار
بهر خاصان از میان برخاست و چه اعتبار
جمله سنجیدند آلات مصاف و کارزار
بهر خاصان تا میان آمدنشان افتخار
غلغل انگنند از کامل فنی در روزگار
جان نمی بازند الا اگر دمان نامدار
گوی بازی را سمران عهد گرفتند خستیا

سروان از گوی چو گان پایه برتر یافتند
افسوس جنگ آنکه از نیرو بازویش بود
گوی چو گان چون ساینده برهان کمال
بیزبان شد تیر و خنجر گرز سر افکنندش
گوی چو گان چون لیل ز راج آورندش
شهبسوارانی که می بنید گوبازی او
گوی از نیروی او چون مرغ آید بر هوا
شعله جواله از گردش شود چو گان او
او سپهر رفت است و کف او صولجان
پیش چو گانش لبان بندگان بر خطه گوی
روزمیدان گوی بر دوزخ و مردانگی
خاصه از کامل فغان شهسواران فزنگ
دانش گاهان جرات پیشه سوت هزار
اهل لندن اسبابات است بر این نشان
روز سه شنبه سه ده بود از راه صفر

گوی و چو گان یافت پایه ز افسر و الاتب
و کمینگاه ترزل گسبیدی بی حصار
از حرفیان حجتی دیگر نیامد استوار
کنند و ندان تیغ و نیزه افتاده ز کاه
جای خوش گردند بر دست امیر نامدار
پایه او از هنرمندی نماید آفتابدار
گاه غلطد بر زمین باند سنگ که مهار
گوی او گرد و دوم جلالگری قصان شمار
همچو خط استوار گوی بود و خورشید دار
گاه بود بر بین و گاه تاز و بر بار
زایل کنند و لشکر بی بار و برار
که هنرمندی شان میداشت یورپ افتخار
آنکه باشد هر یکی در گوی بازی نامدار
داده اند از یک فی شان گیتی اشتها
شد حرفی افسر جنگ این گروه نامدار

هر یکی کوشیدند کوشیدنی های تنگ
در قفای گوی چون چوگان ققاده سحر
از دویدن با همواران رافض در دل شکست
از جبین موج عرق جوشید با صد اتم
با دو پایان ست گردیدند از جهلاگری
از سام شسواران جوش و چندان عرق
پیش هر یک سنگ آمدخت از گوا آمده
ست شد بازوی مردان پست شد
طبع از کوشش باند و دستها گردید شل
جان فشانی گرچه اندر گوی بازی ساختند
با و اندر مشت پیوندند از گویا ختن
آن سیادش و شربوه گزیدند آن
شد با گردان شهر آفرین خوان مهر
گرچه این چرخ کهن بسیار بازی دیده است
می تواند نیروی بازی او اندازه کرد

در قفا و روبرو و برین و بر سار
ساختش برود و دیدنها گوشش
گشت خون انجخت کوشش درون سوار
فوز زمین طوفان گردانخت یک عالم غبار
سوده شد مثل و سم خاراها در هوا
کز تری گوید سپاهین بسان آتش
هر یک کوشید از نیرو و فزون در گیر و دار
بچه و دست دلیران اوقفا و از سعی کار
شد زبون جان گوان از ترک تار بشمار
همچو گو برگشت از خلد حریفان روزگار
پیش افسر جنگ سعی شان فتنه زینهار
ریخت در شمشیر حریفان سعی او شتی غبار
فتح و نصرت گشت بر بازو و دست افتاد
گوی بازی انجین هرگز ندارد و یادگار
دیده با هر که زور بازوی اسفند یار

باشد از بهر نظام عالم اهل منبر
طبع او شغوف گوی دست او چو گان
گردد از نیرو او چو گان بسمل صوحن
دست و بازو چون برافرازد بجزخ صوحن
میشود از گردش چو گان او طوفان بیا
گوی یا چو گان او چندان هواداری کنند
بر قهای هر دغل بازی خورد چو گان او
مهر و مه دو گوی زرین بکشان چو گان
ایک یگونی لب مانند چو گان بازی است
تا بچو گان از ش از سر میدان و هر
اهل یورپ سرفرو آرند پیش عقل او
آنکه گر خبش کند در عرصه جنگ مصفا
صادقش باشد برنگ برق حافظ فنیخ
اشهش تاز و میدان سچ شیر اندر رحم
صولت بران عقاب تیر او گردد و عین

گردش افلاک را بر گردش گویش دارد
خاطرش مصروف این بازی بودیل منهار
میشود از طاقت او گوشتال آسانزار
گنبد گردان نماید در میانش حلقه دارد
و کینیک گاه هنرمندی چو امواج بحار
کز خرفیان بسته می آید بسویش بی قرار
مید و در بر و چپ انداز گویش شعله دارد
وید چون با گوی چو گان بسمل طبعش روزگار
وین نمیدانی چرا کردند شاهان اختیار
گوی دلهای ضعیفان بر بند از روزگار
یک فنی دارد باین مصاف کارزار
در قشون گردان گردد و قیامت آشکار
نیزه اش گردد و شهاب ثاقب آساشعلیه
ادمش پدید بر صحن چون ننگ اندجار
هست سیلاب چو شان گردد از تیغ شکار

تیره گون بران پر تیرش شود روی هوا
هر کی رستم جگر مست از می جرات شود
نیزه اش انجیده سازد گرده شیران
از سرگردان همه مردم گیار وید شد
تیر او غزال سازد سینه مردان جنگ
باشد از شمشیر او دریا آتش موج زن
باد سر پاشش که دارد فتنه یوم النور
در تن خارا نهاد و هر یل رستم جگر
بگذرد گر تا صف مژگان خیال خجروش
تیر او نه چرخ را دوز و بهم چون برگ گل
از حاشا شیر گردون سر برود و فلک
گر خیال نیزه اش در خواب دشمن بگذرد
نام تنیش بر زبان خصم گر آید به سهو
چون سر محرش علم سازد سر گشت خویش
از خراش سم خرش کوه فرسایش شود

گرد و از پیکان بجا قطره کیسره ز بار
هر کی که را از اجل بچید و رون سر خار
خنجرش کفیده سازد روی دانه چنان
وزن مردان نماید عرصه کیسره کوهسار
باد گرد از او بر آرد از سر گردان بخار
گرد و از تیر خدش سنگ خاره چینه
غف آیدش اگر گرد و بمیدان آشکار
ریزه ریزه استخوان گرد و سهرامه زده
تا اید ماندگاه چشم بد بینان فکار
تیغ او از هفت دریاها بر انگیز و شمار
وزنسان او تنین چرخ تا زود در بخار
جای مژگان خیران خیر و خشم شکبار
از دهان تا دل شود از جوشن غلغله
سفته گرد و چون گهر الماس اندر کوهسار
سنگ خاره موج زن چون بحر اندر کوهسار

کم ز کجشک شمار و طعنه سرین چرخ
نصرت و تائید زوان همنان ایشانند
قارن بهر آم سطوت بترین گیونان
در نبر و آتش کمان و دخط افراسیاب
آنکه گرتا ز دسوی نازندان چون تهن
از بنیش قلعه نازندان خیز و زجای
آنکه تیغ شعله بارش بگر و گراسمان
آنکه گرتا آید سموم قهر او طرف چمن
آنکه گرتا و دین محش دل تحت المری
سفته سازد مردم چشمان تنگ
نیزه او بر فلک مز و ترنج ماه و مهر
منج شاخ گاو از زیر زمین کرد فراز
گرد و از شمشیر او بر چرخ دو پیکر
سایه و مستنق و تابا بر سر تیغ و قلم
بر درش بهرام کیوان پاسبان صبح شام

چون عقاب تیر پرانش کند میل شکا
فتح تاز و ازین اقبال تاز و از یار
نود و ز حبش تیغ و جهم از و بشکار
در هر رستم نشان و در توان اسفندیار
و آنکه سوی چین کند گر حمله چون اسفندیار
کیسه و نه پیش ریز و همه روین حصار
تیغ خورشید و رخشان بشکند بر کوهار
چون چار آتش فشانند شاخ موج جویبار
از نقش گرد و دغاک خاک کیسه شعله زار
نیزه خطی تیرش در و ل شب های تار
تیر او بر گنبد گردان شود انجم گزار
بر کشد قطبین از آغوش چرخ بے مدار
نیمه ماند مهر همچون ماه تار و ز شمار
آن کند نازش برین دین با و صد افتخار
بر جانش مهر و مه دو حاجب لیل و نهار

آه و فغان را نشناختی از این آتش
هم چو در آتش بودی و آتش بودی از خود
از پیش آستان لرزد و جسم عریضه دار
کوه را تکمین او سنگ فلخن کرده است
و محیط زحمت اقبال او نه و ایره
از عروج اوست اهل باده را غوغا
با نهال قامت او یک ارم با میدگه
خنده و هم گریه خشمش گفتی آورد
او پیر زده است آفتاب و چرخ قدر
ور و ناله تنه می دهد آرد به پایش
رای او در عالم امکان بود آن آفتاب
قادر کیا وجود او یگانه آنسید
چاره کار کن به رشت چون هم نهند
خاک شد آینه و جسم طبع قدسیان
آتش از نوار اجبت سر اسیر خوش

نیست محتاج بر این از بد است زینهار
آنچه وقف نفی شهر اوست بنویسکار
وز عتاب سراسر پازین اند ز شبار
بحر را ایتار او چون قطره گردانده است
چون وجود نقطه موهوم دارد و عتاب
وز کمال اوست ارباب هنر را افتخار
با گل پشانی او صحن جوش بهار
خنده اش چون زخم منکر گریه چون بهار
بر کشیده از علوی گوهر او را کردگار
بی خبر بر آسمان کی میرود شتی غبار
کز فروغ خویش دارد شجبت را در کنار
گشت برهان کمالش از کمالش آشکار
ز اعتدالش کرد ایجاد ثلثه افتخار
آیا خشم و فای اهل دل آمد بکار
باد ز غم سر یخ سالکان شد ناوگار

برادر کائنات است اقتدار او
یار باین انسان بود یا باشد از جان
نفس پاکش چون ملک بند بر آرد
هر کسی ز مروت از برای آشنا
فیض عام او ندارد و مورد تخصیص خاص
اصحی چون کلک گوی معنی برده است
یا آلهی تا که گرد آسمان باند گوی
و دشمن اقبال افسر جنگ با و در جهان
دوستان دولت او را بود و روزگار

به پیش باشد دلیل قدرت پروردگار
که صفات خود بود و مادر ترین روزگار
طبع صافش چون سحر پاک است از نقار
هر کسی سازد فوت از پی خویش و تبا
لطف خاصش بر محل عام گردد آشکار
تن زان کنون کزین ادی بر خیزد غبار
تا که خط استوار است چون چکان
همچو گوشورین مغز استفت کار و خوار
همچو چوگان دستگاه رفت غرق و غار

یا زهم دانش پناه خرد دستگاه سلامت اعیان دولت است
و نخبه اراکین سلطنت نظامیه صاحب فرمانک و تمبر
عزیز گانه و دشمنان نامه خلاصه جمهور خرد پسندان فرزانه
حقایق شناس نظام مملکت نوی بخش آیین سلطنت گزیده
روزگار سمرامرای نامدار نواب انتصاب جنگ به در دام
مدار المهاد سرکار نظام در جمله اراکین دولت آصفیه و اعیان سلطنت نظامیه

انتصار جنگ بهادر را بصلحتی که مدار کار سترگ مملکت و مرجع معاملات
سلطنت گردانیده اند و از تجربه دانی و کارشناسی اندازه گیری بها
حاکم در سایه اجزائی دولت باعتبار جزو متمم رسانیده اند از باب ابرار
بنوامض این مصالح کمتر تواند رسید - و اصحاب فرهنگ و توبه
از رموز این منافع بشکل آگاه تواند گردید - اهل دکن را چند انکه از نوب
افزائی نواب آسمانجا بهادر بعد روزارت سرمبایات آسمان نید
همان قدر از تسلط انتصار جنگ بهادر در جهات مملکت نقش مراد بکرس
اعتبار نشانیدن است اقتضای طبایع اهل دکن هر قدر که مشخص عقل و
کردین سب تقدیم مراسم مراعات و لجوئی از لوازم اطوار خویش است
از اهم تمنیات این گروه شیوه رفق و مداراست اما بیشتر از آنکه دیر
قیاس کنجد رعایت حقوق اهل دیارش مطمح نظر و الاست پیشینان تمام
نظر حقوق اهل دیار را کاکم مین می پنداشتند از انصاف پندی نظر خوش
کاتبان قریب و نقوش تلافیش صفحه جریده روزگار گاشتند چنانکه دستور
و حضور کارکیا شیوه صلاح اندیشی از فرائض منصبی خویش میدادند
و محاسن تقایص معاملات را بی غایله تصنع بعرض داور میرسانند

این نصفت شعار هم از شیوه بی غرضی و روش صلاح اندیشی در
دل وزیر بابتدیر شده - و از شرف راست گفتاری و نیکو خواهی عامه
خدا قی کلاه گوشه عزت بفرق اعتبار شکسته - در نظم و نسق کشور
و آیین قوانین جهان آرائی از حیره زندان ارجبند است - و در سر
عنف و اشتک زمانه بنجرم و احتیاط از حلیم الطبعان دانش نیست
بکسیختن زنجیر اشکالات مملکت روز و شب - از زانوی مامل می نمی
و یکشیدن محنت شاقه همت مملکت تفاوت صبح و شام گاهی مسلم نیدارد
بخاطر فریبی ارباب معاملات انداز تقریرش سحر انباز است - و
بجان نوازی ملهو خان مانه وضع حمزش هم پهلوی اعجاز - از مخرج
طبیعتش جو مفهوم داخل دولت سر بر نیاورد - و از کمن خاطرش
غیر خیال تو فییر حاصل مملکت ظهور ندارد و ضمیر روشنش با درک اغراض بنایان
اشراق افلاطونی داشته - و قوت مدرک اش و تعقل مقاصد ارباب وزگار
تجربیات ارسطویش نظر گذار شده - بدریافت معاهد مقاصدی عظمی و رکش تهذیب
رسانی دارد زمانه از منتقامت می شمارد - و کشف معضلات مطالب قصه
فکرش چندانکه والائی دارد روزگار مفت تیر خویش می انکار د - و در طریق

زات اقدام مجروحان بنظر انصاف گذاشتن از واجبات می پندارد و
در مسلک ثابت قدمی راست روان قدم گذاشتن فرض عین می شمارد.
به تحسین دوسنان بر خویش جنبدن نداند. و بفرین معاندان بر خویش چنان
نداند. قلم انصفت صریحش آوازه زنجیر نوشیروانی شنیده -
و دستور العمل معدلت تحریرش شهرت عدل نامه کسری پست گردانیده
و تشبیهت همام انام مراعات تحفظ حقوق پیش نظر داشته. و در ثنوق
مبانی سیاست مدن اعتماد را واجب پنداشته. از بی غرضی
با کسی سمر نیاز فرو نمی آرد. و از استغنائی طبیعی باتباع اهل معامله تعلقی
نمیدارد. بچهار سائنی مدرکه جوهر مال از این همه حاجت مندان و زنگار
شناخته. و استواری قوت را بنحوظات طبایع ارباب غرض شناسی
ساخته. چنانکه خاصه داده دولت مستعار است که کم حوصلگان آن
بیانی یکدور درجه اعتباری است طاف میگرداند و عروج نشسته و دستگاه
تجرب و ملغ سفهار ایهوای لامکان سیری میسر سازد. از تواضعش استکبار
بان وضع رنگبری دارد. و از خلقش عنف و اشتلم سرخوت از گریان
همان لطف و مردمی می برآرد. و در عهد مروتن عهدان از فقر نقض عهد و آزار

و در دور فتوش بے هنر از خیال تسبیح بامی بکاری رخ نشسته اند
 نسخه پیشانی از سقم چین حسین معرا۔ و کتاب حسن اخلاقش مفیوم
 و مدار محنتی۔ از رفعت پناہیش سستی زمین ابا بلندی نہ سپهر عہد
 مواخات بستن۔ و از عظمت دستگاہیش عروج عرش برین انگہ
 لامکان گلہ گوشہ شکستن۔ در چینختش بہار اقبال بدامن کشتی
 و در گلشن طالعش گلہائی دولت بہشت سلسلہ پرواز۔ بافس نفیش
 جوہر کمالات را بزنگ آئینہ تجلی فروشی۔ بطبیعت صاحبش بہار فضائل
 مانند زنگ بواختلاط جوشی۔ از نگاہ قدر شناسیش اصحاب لیاقت را
 یا نگاہ اعتبار۔ و از انداز جوہر پرورشش ارباب استعداد را
 نشانمندی افتخار۔ سحر را از فروغ ضمیر روشنش تجلی عالم آرائی۔ و نشان
 از پر تو ذہن ثاقبش نشانمندی دستگاہ خلعت ربانی نظم

فرزادہ یگانہ عصر انتصار جنگ	آئین کار از خروش گشت استوار
آنجا کہ رای روشن او سر بر آورد	خورشید پیش او بہد فرق ذرہ داد
آن آسمان اوج کہ در زبر سایہ اش	بہر شکوہ عالم علوی بود مسدود
آن دانش کتاب کہ از فر عقل او	باشد کمال جوہر او در عتبہ

اجلال را ز گوهر دالائی او شرف
از پایی و جا هست صوری عقل و فهم
هر داورئی عالم امکان ز تجربه
از هیچ و هم ستیز محاسب کند
گر روز و گرشب است همان محکم کار
آن دم که بحر دانش او جوش زین
تا التفات هست او هست پیشواز
هم خصم از مروت او هست یکایا
گر با هر یستی عالم دهد وثوق
هر چای چرخ دانش او میدهد فروغ
در عرضگاه جوهر دانش ز تجربه
از نقش جبهه پے ز تمنائی دل بر
آثار نصفتش ز بی دفع حادثات
مشمول فیض طفتش در جهان شود
بر شرحه یکبیده کلکش نظر کند

امثال را ز طالع او غرق
در کشور نظام بود صاحب اعتبار
او را که عقل بود علی از ولایت مستغنا
جسته نشان آگهی خوی روزگار
بنود نظم مملکت او را دمی
کرد و ز موجه قلش منفعل بجا
حاجت ندیده است غم در نظام
هم دوست از قوت او هست نگاه
پود حیات خلق در گنگ زندان
تا ریکی جهالت عالم کند فرار
آرد برون درج درون شایه
اهل غرض کند بسویش اگر گزار
باشد بروی خلق ز احوال جان
مصرف حال هر که شود لطف نگاه
آنکس که دارد آرزوی در شایه

دستور از چه نکیه نذر در برائی او
از کینه کار خویش خجل گشت آفتاب
دارد فروغ فطرت ز گمین او بدل
با آنکه فرق عزت او بر فلک بود
عنفش چشم خشم کشاید کوبها
زان باده که صبح ازل ز بزم
در گلشن ز مایه فیض نسیم عیش
حلمش که حیرت را بر زلزله ساند
از شیوهائی رفیق و مدارا و مروم
نقشی که بست خاتم و از نظام ملک

کز رائی اوست قاعده کشور سبزه
ز بهت پیش بهت و خوار خاک ار
علی که سر بر آورد و صلیب کعبه
دارد ز روی عجز نهان طبع خاکسار
تا ز نظر ز صخره صماکت گذار
منقرش ندیده است گهی کلفت خفا
طبعش شکفته تر ز گل فصل نو بهار
باشد لبان کوه و خم شمشیر پادار
دایم بود بدشمن و اجاب غمناک
ماند بروی صفحه ایام یادگار

دوازدهم سر و جو با عظمت گل گلزار دولت بهار چمن
اقبال نهال گلشن اجلال گوهر بحر و الا و دمانی
مقرب بارگاه سلطانی نواب میر زیاض علیخان بهادر
محبوب یا جنگا ایدیکان سرکار نظام و کنی امیرالیه
از بسکه طرز مزاج شناسی و انداز تقریر خاطر خوش نشین چند یو قدر شناس

و شیوه خدمت فروستی و دولتخواهیش بطبع اشرف شهریار جا گردیده بخطاب
 مستطاب محبوب یار جنگ که جزو شترک نام همایون سلطان است یزد
 از ملوی همت و هموی فطرت در او و تمندان دکن نظیر خود نداشته -
 و بدقتانی سعی در مزرع روزگار جز تخم نیکو نمانی نکاشته - با چون
 عرض عنایتش افتخار بالیدن - و بافتادگان وضع افتقار ز نایش عیب
 خمیدن - و سیکه روزگار جوش باده دولت دماغ جهانی را بنجا
 انجامی نخوت رسانیده - مگر مغرور صله اش همان سرخوش نشسته تدفین
 است - و در کلکده زمانه بهار اقبال نهال طبیعت عایش را گلفشان
 گردانیده - لیکن شاخ وضع خاکسایش همان بالیده نامیه افتقار
 و سازاست - از صلح کل با دشمن دوست و سازت - و از حسن
 آشنای و بیگانه بیک انداز - در سنجیدگی جوهر قابلیت نهروندان میران
 و در اکش میزان تمیز روزگار نست تساوی دارد - و در تعقل ماده طبیعت
 صاحب کالان مقیاس ضعیفش بخیل خبرت زمانه دعوی عیس
 نیکو گزارد - و در فیض بر رخ هر که کشاید خیال امید دیگر بپوش
 نرود - و بچاشنی وعده کرش هر را شیرین کام نمایند از طعمی بهوس دیگر

بدستگاه چندان فضایل و فواضل نشینده باشد - از فروغ گوهرش و دود
 سادات نوریه راهبان نشاندنی تجلی طور و ارض فاعلی نفس لطیفش خاندان
 صنادید نوریه راهبان آئینه داری عالم نور - بزمزنه توحیدش در محل روح
 شور کثرت هم آهنگ ساز وحدت - و نغمه حقیقتش در انجمن قدسیان
 ترانه وحدت بهدم پردهای کثرت - ز بانش لبر و دسرانی اسرار
 دراز - و بیانش نغمه حقایق هم آواز - وضع نفی غیر حق چندان تراشید
 که سر با صورت حق گردید - و بکستن سلسله تقید بقدری کشید که از دایره
 همه تعینات مطلق گردید از اطلاق وضع تجردش شیون مراتب سه ز پیوند
 کسب سلسله تنزلات هم - و از تقید ترکیب عنصرش میوی راورد
 ارتباط صورت نوعی نازش نظر پروردگی فیض قدم - پر توشع وجودش
 ظلمت شبهات عدم سابق از شبستان دماغ امکان ربوده - و لمحات
 جلوه نمودش عالم شهود آئینه دارانوار مطلق نموده - بسر گرمی نهیش بوی
 نفس آماره عصاة را استحاله پذیرنی عرق انفعال و بصیقلگیری هدایتش
 آئینه نفوس قدسی نسان نازش جلوه پرستی جمال ذوالجلال از اقادات
 قیل و فاش طبع تکلمین ادب تشنه ای مبارک کلام - و از افانست

توجه باطنش اشراقین صاحب دستگاه ادراک تام - بتخصیص موارد
 مفهوم آیات بنیات زبانش مسلم - و بتخصیص تاویلات مقاصد تشابهات
 محبتش محکم - رموز حکمت العین حقیقت پیش نظر گزاشته چشم بنیادی
 و اسرار حاشیه قدیمه ذات بیچون محفوظ داشته خاطر حقیقت آئینه وارث
 ساقی نفیض بر روی مخموران خرابات ازل در نیجانه و یسقون من حق
 خنامه مسک کشاوه - و شیلایخی نوالش شکم پرشت چسپیدگان ابدرا
 بر ساط و لکم فیها ما تشتهی انفسکم و لکم فیها ما تدعون کلام صلا
 داده - ابکار معانی بیکانه اش بدامن کشی ناز لطیفه من انفس قبله ولا
 جان - و نکات رنگین و لغزش بکویه نمائی کافن الیا قوت المرجان
 الفاظ فروغانش کامثال اللوع اللوع المکنون - و عبارات تنیش قصه
 یطوف علیهم ولدان فلدون از بدایع کلامش باقل بدیع الزمان
 و از بلاغت بیانش صبی صابی دوران - در جلالگاه خیالش فرس
 فکر ابو فراس همواره افکنده سم - و در وادی سینائی اندیشه اش خضر
 قیاس امراء القیس دمام گم - از آبیاری سحاب فکرش صنوبری سازو
 برگ بر خویش بالیدن و از شگفتگی آفرینی بهار طبعش ضمیری اصچین

ضمیران بدامن اندیشه چیدن - در کارگاه متانت کلامش حریر گفتار
جریرش از نیج عنکبوتی استواری ندارد - و در بازار قماش نازک
گفتار ریش و بیای بیان حریری پلاس و ارج خوشونت بعرض نیارد -

جرعه چشمه سار طبعش کام هوس لالی را سیراب مدام فرموده - و لمعه
ذهن ناقش چشم هوش کلیم را تجلی حیرت جاوید کشود و طنطنه کوس شهرت
خسرو بدال تو صفیش عرش تسخیر - و دبدبه صیت شکوه نظامی از کوبه
انفاسش عالمگیر - بهواداری نسیم انفاس گلستان سعدی نرسد

جاوید بهار - و بهر درمهای باده گفتارش رشحات ذوق جامے
میخانه مدام سرخوشی روزگار - بشلائینی قوت فکریه اش افلاک را

از بقع مدام هم اندیشه از هم ریختن و بفرورفتگی مغوش طبقات زمین
را از فشار هم خیال محشر برانگیختن - از برق جولانی خیالش عرصه پهنای
ازل وابد تنگ قضا - و از رسائی کند سلسله فکرش ذروه عهد قدیم

کمیگاه پستی نما - پهلوشینی عرش برین تنگ طبع بلندش - و همسر
لامکان پستی شان خیال ارجندش رشحات سحاب سبک روحی فضا حش غبار
گرافنی از سترن گوش اصم شسته - و حرکات طایم قدرت نامیه بلانش

صل خوشی سوسن زبان اکبم شکسته - نوای ساز تفریش دلربائی حواس
بزرگی نکرده که سامعه شوق را از سر جنبانی تحسین دمی فارغ وارو و بهار
انداز تفریش دل نظاره بطری نبرده که با صره آب دمی گناه فوق
گاه بی بچمن ارم رو آورد - دمی که محیط ناطقه اش جوش زند شاوران
را پشت هنگ حیرت حاصل رسائیت و وقتی که صدف بیانش گوهر
اسرار گل کند خواص فهم را بعرق غوطه خوردن گوهر گنجینه ربائی - فواره
قلمش در جو یار گلشن نثر آب زندگی جاوید روان گردانیده - و بهار
تازگی زمش و قطعه چمن نظم خرمی مدام رسانیده - نقطه استخوان گلکش
مربع نشین چار بالش صفحه تحقیق و حروف گوهرین سلکش لالی مرسله
گلوی شاه ترفیق - ریشه نهال غورش خم پرورده مغز قارون -
و گل مغز او را کش تازگی کل کرده بهار آگاهی افلاطون - و میکده سعت
زندش شیشه های افلاک تکلفی آغوش - و بمنجانه نخته خیالش صهبای
آتشین جوش شفق خاموش - نسیم انفاس اعجازش روح مرده و لان
آگاهی را بزرگ بود گل بالیدن - و نسیم نطق سحر پردازش و ماغ خشک
مغزان فطرت را بهار تازگی ارم رسانیدن - آفتاب فادش تقدیر

مکام نشود - خیال وفای وعده اش مانند عمر دوباره دلنواز ارباب
هوس - و تصور گفشتانی فیض لبان موسم بهار سرمایه بالیدگی هر خار
و خس - از شگفته رویش گلهای نوشگفته را چین چین سرمایه انبساط -
و از تازگی بهار خوش خویش غنچه را انقباض طبیعت دستگاه نشاط - و
بهستان هستی گلبن وجودش از گلزمین بی مثلی سرشیده - و در پستان
آفرینش گل فطرت رنگش از شاخ کیمیا می دهد - از گریبان حلاله شهنشاهی
دولت آمدن - و در کنار دلفریز جوهرش از میوه سبزه است باغبان - گلشن مرویش چشم زده
بانگاه ز کس درس حیرانی میدهد - و در چین خلقتش دماغ مشاهده با مغز
گل پریشانی میدهد - از تشبیه خلقتش چین چین خنده شادی احرام
دین تنگ غنچه بسته - و از ستاره نطقش گلشن نسیم قدرت
اعجاز مسیحا بی طلسم خموشی غنچه شکسته - و نطقش و اگر دو تا هجوم ساس
گر و لب حلقه ترزند - و با ده گفتارش در خم اظهار نرسد تا هوش ذوقها
آهنگ استقبال کند - بخيال اینکه دولت را پاداری نیست و سخن را
جاوید یادگار است اکثر اوقات شریف بطلان کتب پشیمان و
تذکره سخن آفرینان صرف میشود - و روح گمشدگان بیا و ذکر خیر که بزرگان

حقیقت بیانش میرو و در آن عالم خوشنود و ممنون یا و آوری میگردد
 کتب خانه که ترتیب داده است همانا اساس سخن نهاده است که پسین
 رامفت تفرجگاهی خواهد بود و کم سوادان را که از دستگاه دولت
 بهره تمیز نمیدارند عبرت بے حاصلی خواهد افزود - حرف حرف و
 سطر سطر برق ریزی همت نبراهیم گردانیده - و کلام متقدمان اگر
 از بے نظمی زمانه پیوند گسیخته بود بیان گوهر و در سلک انتظام رسانیده
 و ارواح طبع حقیقت سرایش بالهام مقرون - و آفریده ذهن سرایش
 بشیون گوناگون - اگر از موج سحاب ترزبانی کند دریا را و آتش
 گرداب حیرت آینه نشاند - و اگر از تازگی خار حوت زند گلشن را
 منفصل خشکی وضعی خزان گرداند - بهار گفتارش گام بپندد تا عجب اول
 مذاق خمیازه فسرگی نمر و باد مطالبش در خم بیان رسد تا مذاق ارباب تمیز
 تمارا بخامی عرض نکند زبان خامه معجزانش شایان سرگوشی راز
 اجبیل و صریح کلک سحر تیانش سزاواریم آهنگی صور سرافیل -

هر آن منشور گزویان احسان میشود	بهر تمش باشد نخستین زیب عنوانش
نوال او صلا گردد بر سفره لغت	سفر حبش بود حاتم خلیل آید بهانش

اهل کاہ بد و فضیلت از دور و تنظر فی
زمانہ تا ابد خالی نگردد کیس دریا
محیط ہمتش ہر لحظہ طوفانی و گردارد
بشاخ نخل طبع او بود ہمت گل خندان
سہیم خود ندارد ہمتش در گوہر افشان
ہو و رخسایش طرفہ سیر معاوارہ
نگاہ مدعا چند آنکہ میالہ بسوی او
کسی کز اتفاقات او ندارد ساز با لید
بود شکل بدرگاہ حضورش بار خاضار
نہ غم از رفتہ فی اندوہ حال است و مستقبل
رسیدہ کد امی نعمتی بر سفرہ دولت
گنی بوی خلق او در باغ ذوق آراید
خم بازوی حاتم حلقہ در گوش کمان
فلک از زور خورشید و زشتائی کہ در طنج
کشد عدلش خام چرخ گردان شیر گردن

ہوسن نالہ ز در و بار ایتار فراوانش
رسد گر بہرہ ایتار دست گوہر افشان
فرو ریزد گہرا ز جنبش امواج طوفانش
کرم یک غنچہ باشد بر نہال باغ احسان
و دو بچہ نہ نیسان عرق از شرم جسمانش
کہ میالہ چو گل خمیازہ دور گر یابانش
مروت دستگاہ خویش میچند زار
بہار آرزوی او نباشد غیر حوائش
کہ عاوان با لطفش بار دادہ است در بارش
بری از گردش حال اندازین محل نشینش
کہ میدارد گس فرمائی بر سر خوانش
ز کام آید بغزل زبونی رو و ریاض
بجای آرزو در دل نشیند نوک پیکانش
بدریوزہ رسد ہر صبح در خیل گدایش
بتو چرخ دندان تیز اگر سازد بد و زارنش

<p>کمان آویخت از طاق بلند چرخ گردند چرخ از ترکش کشتی ترک میدش اگر افراسیاب آسمان آید بیدنش سر ایشانه به زلف دلهای پریش همیشه تابهار دولت اقبال می شود گل بهاد و چشم روید بشاخ غرت و عاش</p>	<p>چرخ از ترکش کشتی ترک میدش اگر افراسیاب آسمان آید بیدنش سر ایشانه به زلف دلهای پریش گل بهاد و چشم روید بشاخ غرت و عاش</p>
--	--

افلاطون اشراق و نگاه هر س حقیقت گاه
 بلیناس فرشتان شیرینات اسرار بوعلی نیرنگی آگاه و دوا
 حسان زمان - سبحان دوران اللو و عی الامعی المتجر
 المهر الفاضل الفاضل البازل الکامل الفائق التحریر
 الفائق فی التحریر و التقریر تخمیه و دومان الختم
 سادات نوریه - مورد فیوض لم یزلی جناب آقا سید علی
 طوبی ملک الشعر آپای تحت آصفیه نظامیه دام مجده و عظمه
 قنات دودمان و غطت با کیزگی گوهر چند آنکه بوجود مقدر آقا سید علی
 واده اند - و مدارج علیا بکمالات و مراتب غنی فضایل نفیس
 آن حجت سلف و دیعت نهاده اند سپهر دوار بهزار دیده بینا کی کوکب
 مثلش درین دور ندیده باشند - و گوش آگاهی روزگار همیشه در محبوس

قصای حوصله عالی فطران بر تو رسائیده چشم براه ایجاد جهان دیگر است
و حجاب افاضتش کشت قابلیت و الموصوله گان باندازه نیست فطرت
خرم گردانیده عنان گران کرده عالم ظهور اهل هنر است - در دایره
وسعت و نهش محیطه سپهر را مرکز دار آر میدان - و بصفتی فحمت
طبعش نقوش و فترا ایجاد عالم را بسان حرفی جاگزیدن - پیش فروغ
دمانی خطش خط شاعری خورشید جهان تاب و پرچ و تاب آرائی و بر بروی
بهار رسانی گلکش شاخ نهال طوبی در انداز بے برگه نمائی - بشکفتائی
مداوش داغ لاله را بر دوزیاه نشستن - و به فروغ دمانی خطش شعله
طور را چهره شکستن - گلچینی گلستان استفادش سبز نخی رنگین ادایان
هنر و فن - و پراوئی ادب نشینی دبیرستان استفادش دستگیر می
طرز و ادایان سخن قصاید غزایش از شکوه معانی بلند زبان لامکان سیری
خیال و خراید غزلهایش از ادای دلپسند غزلگر طاقت هوش شیفگان
گمال - یوسف مضمون بیکانه بهوای کار روان مصرخیالش بے اختیار
از چاه کفان عدم سر بر می آرد و زنجای دل ارباب شوق را رسوای
شیدائی میگردد اند - و لیلی مطلب نایاب تبارزوی محل ضمیرش بخود از محی

قدم بیرون نیکدارد و قلیں خاطر اهل ذوق را در بادیه جنون بیای بیست
 شمع فصاحتش شبستان فروزئی الفاظ فردغانی برنگی نکرده که تادیه
 صبح یوم النشور محتاج شعله اظهار شود و نشئه بلافتش دماغ استعداد
 جهانی را بوضعی نپرووده که تا برسم خوردن خیمای افلاک کند خار گلگیر
 خاطر سه خوشان سخن گردد - **نظم**

<p> نهال گلشن فضل و هنر سید علی طوبی وجودش از شرف صدر کمال و فضل آید بجهت فطنتش باز بجهت اطفال اشراق است سواد و نسخه فرنگ او علم ازل باشد وجودش بر کمال هستی اعیان بوجت همیوی را که با چندین صور باشد شگفتی علمی قدر او را امکان شاید بگاید اگر دریا عقل او کند آهنگ طغیان بشیلان بسط همتش اشعب بود حاتم بهار سینه او تا بهار باشد چمن آرا </p>	<p> که میدارد و بهار فیض یزدانی گل افشاش نباشد افتخار از تکیه تحت سلیمانیش فلاطون پیش او رستاقی و رستاقی یونانیش بود عقل نخست اسجد نویس اندر دستانیش که صنع ایزدی شد از ازل آئینه گردانیش بود از ارتباط الفت تخلیط ارکانیش فلک سر در گریان میر و ارفعت نشانیش خرد و طمه عقول عشره از امواج طوبیانش سلیمان وارد در بی نیازی طبعش ارم خوابیده در خیاه دور گریانش </p>
--	--

دیمده دگلستان طربطش زنگ گل
دوم سرچش شه چشمه سار لطق او گرد
درفش کاویان از شوکت مضمون کلکش
گهر با نیکه از ابر خیال او فرو ریزد
بیزم خلق او شمع که می سوزند می آید
دلش دارد ز سوز عشق چون پروانه گرمی
بگلزار تجلی تاد دلش دارد چمن سیری
قماش آن مگر از جرم خورشید درشت
نیرم سینه مینای دلش دارد میستی
بیش طبع نگینش چمن برخود اگر چنید
نشان دگر ز ملک گوهر آمار شمع فیض
بکوه طور معشیش کجا چشم کمال افتد
تفاخر داشت شاه افغان بن زقانی
کلیم ز شمع گفتاش بل ارد جرافانی
کجا شد لوزی ان شکوه و عظمت همنه

تقسم جوش دارد هر دم از گلبرگ خندش
نسیم بال افغان سیمانی گلش افش
که آید از صریش فردا فتح بهر افش
و در طبعش فروغ تربیت چون غلظش
شمیم طره حور از بخود زرد افش
گداز جان بود هر دم ز شمع حسن جانش
وما غمی پرورد بگوئیم لطف رحمانش
سحر میجو شد از اغوش گرد افش او
که هول صور محشر را برد از طبع ستانش
زندان قهر صرصر لطمه بر روی خندش
و دوبر عارض نفی عرق از شرم افش
غبار آلود مهرگان بود از کل صفاهش
مگردون میرساند فرق گرد بدی بدش
که هر داغش نید بپلو بچرخ و مهر تابش
که تا چشمی کشاید بر جهان غوث غشاش

وجودش بر کمال سابقین حجت رسانید
الهی که از طوبی بسیار هست و حجت

کمال او شود بهر خلف برهان فیضانش
ازین طوبی جهان حجت شود اقبال رضانش

بنای اندیشه از طرح فشانای ایوان میج شهریار بتمجیر کج کمان
پرداخته - و بیای کار توصیف ایستادگان پاس
سریر خلافت مصالح گفتار بقدر ضرورت رسانیده
چندین قصویر پیر پا ساخته اکنون واجب آمد که باب
کل بسرف و صوت رنگ بنای ذکر تختگاه شهریار
ریز و - و طبع حرفیان کنج غلت را بسیر و تماشای
شهر عالی بنابر انگیزد اگر بمشاهده شهره نتوان پرداخت
بنظاره کوشکی می توان ساخت -

جدا شهری که چون خمر و گیتی افروز سپیده دم از غرغره خاور بر سر برآورد
باید قبول نیاز جهت تسلیم ششهای هرا یوانش که شمس بروج سپهر
شکوه و اجلال انداز شعاع دست بر سر میگزارد - و بهوای کسب بهره
الوزحائی روان هر کاش که بهر چشمهای لغات تجلی اقبال اندیال افشان
میدارد - پرگار اندیشه رسام روزگار در انداز و مست فضایش از زیر کاف

و خامه فکر مهتدس زمانه در تعقل خط اطول فصاحت حوالیش سرود عوی انجام بر
پایین خیالت آغاز نهاده - باوج کنگره های رفیع کاخش کند خیال بلند فطرتان
در انداز تا رسائی و بر رفعت باجهای ایوانش غنای اندیشه بلند پروازان
منقش هرزه بال کشائی - بناهای محکم و سنگینش کوهر است که از معرین
سته سرفلیک برافراخته است و عمارات رفیع و تنیش آسمانیت
که بر هوا قامت کشیده سایه شکوه بر سرشجهت انداخته از سنگینی بنا
سینه گاو زمین را به پشت ماهی الصاق گرفتن - و از گرانباری سایه
دیوارش فرق گردون را در سینه زمین فرو رقتن از طوطه صفائی
محل کرده دیوارش چشم تماشا را باسان آئینه در آغوش حیرت خوابیدن
و از لمعات تجلی قباب زرین قصرهای اهرنگارش تارنگاه نظاره را
برنگ رگ برق تابیدن - گوهرین کاخهایش از پرچین کاری حل و
زمر و طلسم خانه هزار گونه نیرنگی - و زنگار قصرهایش از تصعیر الماس و
فیروزه آئینه و احسن رومی وزنگی - صنعتکده باچینی کارش از نگارالوان
نگارخانه چین در آغوش - و صنعتکده های زرنگارش بنقوش بوقلمون بهشت
همدوش - بنایان بلند خیال بناهای سنگینش همانا از خشت نه شهر بخیه اند

که رفعت دیوارش آسودی اندازده قیاس رسیده و معماران ادبمند اند
پشته پشت کج صبح در دوش شفق بخت پشته دیوارهایش بر آغشته اند که
عالم عالم تجلی محیط شبیهت گردیده قصرهای منبع از استواری اساطین
مشیدات العادست و ایوان های وسیع از قلمونی نقوش بدیع لم یخلق
مثلها فی البلاد - خنده گلهای خیری بر دیوارهای نگار آراسته که گل غنچه
گردانیده و تبسم غنچه های سوسن رنگ لاجوردی آسمان لاجوردی با نماند
رسانیده - از پر تور گنجی لعل های تر صبح بهار گلشن بدخشان در دید بان
مصور و از عکس خرمی زمره تعبیه سرسبزی چمن ارم فرش راه انداز نظر بخواه
افروزی ذره های راه و شب تار بر زن و کوی تجلی زار و بهجوم آوری فروغ
شمسهای کانه های مطلع الانوار آفتاب را در روز روشن شیره و احشیم
کشادن دشوار پیر گردون به تماشای بازیچه اطفال ذره های روان
کانه عینک دور نمای مهر هر صبح میگذارد لیکن برافروختگی شمع های نورانی
بهر قریب نگاهش شب بازی عجبی از پرده فانوس می برآرد کیوان
از غایت علو برای بنایش بوسه میزند و بهرام از نهایت شکوه پشت
دیوارش تکیه میکند - دیوارهای آسمان سرکوبش و دماغ نخوت ترک فلک را

پست گردانیده و آسمانه های عرش سگدش فرق ارجبندی کرسی را در
 گریبان انفصال رسانیده - محراب طاقها از خاطر نشینی لبان ابروی خندان
 خلق و نوشاد - و طلقه های درش از کینگاه دل آویزی مانند طلقه چشم
 پریزاد - صحن صفا آگین هر ایوان کشاده تراز قضای سینه خورشید
 طلسمان و در کشاوه هر قصر بهشت آئین فراخ ترازول صاحب دولت
 آسمانه با بخت بلند زمین است و رواقها طالع ارجبند عرش برین -

مکانهای این شهر گردون شکوه	متین اند چون کالبد های کوه
زمینش ز رفعت نشانی رساند	ز هر کاخ و عوسه بکرسی نشانند
بود کاخش از پای ارجبند	فراز زمین آسمان بلند
فضاها اقامتگاه فرشیان	مناظر نشین گریه عرشیان
مکانش چو افراخت فرق می	ز دعوی سر عرشیان شد تپی
فضاها بایوان جوهر خضر	گلنجد در ادراک اهل نظر
بیالید بر خود چنان هر مکان	زمین گشت تاج سر آسمان
بسقف مکانهای محکم اساس	سر گنبد چرخ دار و دماس
بهر منظرش دیده شوق جو	کند التجا از بے کسب نور

مژه بشکند گرد می آفتاب
بود طاق ایوان چنان ارجمند
ز اندازہ ہر کاخ او برتر است
کنندی کہ عمر خضر یافت
ہوا گر ہوا دارے او ہلد
کہ فیضی بخارات سطح مکان
ہمہ کاخ و ایوان گو ہر نگار
ورین گنبد لاجورد سپہر
بندوق صفایش دم صبح گاہ
ز ملکیت بود گرد قصر ملک
قبایش نشانیدہ نقش مراد
صفائے کہ میجوشد از بام دور
ز آہک رسانید چندان صفا
اگر آب و آتش کند آشتلم
فروغ چراغان شبہای تار

نہ بیند رخ تہہ اش بی آفتاب
ز طاق دل افتاد چرخ بلند
زمین را شکوہ فلک در سرت
بیابش کمیگاہ کم یافتہ
ق نہ پیوند آہن زای او گسلد
ہوا را او ہد روح جاویدمان
نہ نزدیک اندیشہ خندہ کا
بود چون شرف خانہ ماہ مہر
برآرد سہ از جیب خاشاک راہ
عبیر گریبان حور جان
زوالائے خود چو سیع شد
بود ندرش را ہش فروغ سحر
کہ خورشید دارد ہوا ی ضیا
ندارد زبان صورت ہفت خم
ز شمع کو اکب برآرد شہار

بود چین در آغوش این سرزمین	به نقاشی نقش پرواز چین
چو شمع است در آب حیرت کمین	در آئینه رخساره آتشین
بد امان نظاره ریز و بهار	ز نیزنگ گلهای نقش چهار
همه صرف این کلخ و ایوان بود	بهار که در باغ امکان بود
زند مرغ هم بال و در غنزار	روان آب میگرد و در چشمه بار
گهی خوی ز رخساره گل چسکد	گهی اشک از چشم بلبل چسکد
تری سر برون آرد از آبشار	ز جورشیدن موج به جویبار
نفس گشت طوق گدای خیال	بود فاخته را در گویه حال
کشند ز ما لهما قمری مستمند	ز عنایت قدس و بلند
بهاران قیامت برانگیخت	گل دلاله بر روی هم نخت
بگوشش ققائیس بلبل خلد	اگر خلد در بیلوای گل خلد
شر ریزد از جنبش شاخسار	بپای درختان پر برگ بار
بهر جانبش مایه انبساط	بهر گوشه اش سازد برگ نشاء
کج صبح عشرت برانمیختند	ز تمیز او رنگ چون نختند
بود همچو فردوس آراسته	بسا ز تناسل دلخواسته

نخند بنا هایش از رُسختیز	شود قصه گردون اگر ریزه نر
چو آدم نیفتد ز فردوس دور	رد و گر کس زین سر اسمرور
نخیده گل از گلشن آرزوی	و گر سبز بجشی نیا و روی
هو ا راست کیفیت اعتدال	بشرق و بغرب و جنوب شمال
بود آب وستی آب و گل	هواش بود نشه اعیش دل
بهر محفل او نگار طرب	بهر گلشن او بهار طرب

بهند سان روزگار درجه و دقیقه های اقالیم برجات متاخرین
 سینه انکه تعقل کرده اند بهین دقیقه بقویم زمانه نگاشته اند که اکثری از
 بلاد و کن خط استوا قریبی داشته اند فیض فصول اربعه
 قطب و سات رجب سکون را بختر می بهار در اوقات معین میرساند -
 اما باغ و بسا تین بلاد و کن را نشود نمای هشت فصل هشت بهشت میگردد
 عصف و اشتلم صیف و شتادل برگه نمیرا شد و طغیان تسلط باد
 صیف اضطراب خاطر گناه ضعیف نمی تماشد - زمیش چندانکه آب میکشد
 باران رحمت باری گران عنانی نمیکند و غنچه و گلها هر قدر که اساس
 سنگفتگی نهند انقباض یائیز بر لبش فصل پرمردگی نمیزند - زمیش

از تانگی و سیرابی آب و هوا قوت نمی دارد که اگر شاخ خشک شعله
در آغوشش نشانند بنگ نهال تازه سرسبزی میگیرد - و اگر ریشه
سوخته برق را در زیر شکله خیابانش دو اندامند تا رسبل نشو و نمایی
خمیر خاک پاکش از جوهر جان است و آب زلالش نجاصت آب حیران
ساغر کالبد آدم اگر از خاکش میرنخلند در وفاته نشینش میگردید -
و اگر لب لعل میجا زلال روح پرورش سیراب میگردید از تشنه کامی تن
عقیق آفتاب نمیدوید بهوادای نسیم سحرگاهیش از موج نفس طول حیات
خضر پیدا و بتر زبانی خوشگوار سی آب زلالش کام جان از طلوات آب زندگ
بهره ربا - موج نسیمی که در فضای گذراش اهنرا نماید رشک نکبتش در لطف
علی پیمای پریشانی می افکند - و گرد بادیکه در عرصه بامون دلخایش با میکشاید
از حضرت سرسبزیش در پند سر و نفس میکند - اگر شعله وجود پس از تشنه این
نرمین تواضع میکشد غیر وضع بود عجز نمی تراشید - و اگر گل جو آدم با یک اینشت
سرسشته میگردید در مزرع ظیفش تخم معصیت نمیدمید - خوگر می اعتدال
هواش لبان حرارت غریزی سرمایه حیات افزائی - و سرشیم احتلاطی
آب و خاکش شکسته دلان را تا شیر مویائی - بدکشی توصیف هواش

زیر دیم نفس را نغمه اعتدال - و بر طبیب لسانی آب گوارایش کام دهان
 دالت یابی آب زلال -

نظم

<p> ہو و مایہ غیش عمر نوے کہ سیلاب شد ز موج غبار ملاحظم کبر و اب نقش قدم چو شبنم دل ذره در موج دہ لب غنچه رگین بیانی کند ز مغر و کئے جان مدار غمی بخوید و گر زاب حیوان برت بتارکیش حبت و لیکن نیت پس از مرگ جانش تن آید بناغذتش را نیاز می خاک بیوہ سواد جهان را نوشت ز سرشتگی ماہمی آمید تراشید آئینہ شکل حجاب </p>	<p> ہو از دم معجز علیوی چنان خاک شد از ہو آبیار ز جوشش رطوبت بود و ہمدم ز شادابی خاک اردشاه ہوایش چو معجز بیانی کند کسی گرز آتش براید نه سد جرمه اش گر خضر حیات سکند رپے آب حیوان نیت اگر در سواد کن آمدے خضر جرمه خروزان آب پاک و لیکن چو گرد و بیا بان وشت ازین آب اگر جرمه میکشد بفیض لطافت فروشی آب </p>
--	--

رطوبت چنان است در کو بهار	که چون رشحہ قطرہ غلطہ شراب
شود ز اہن شک اگر گوشہ گیسر	بطوفان بفتہ ز موج حصیر
بہ ہامون اگر قطرہ شبنم است	بسر جوش طوفان یک قلزم است
ز تحریک باد جنوب و شمال	سوادش نشان گل اعتدال
بہر گوشہ از اہت سدا ہوا	بطبع جادیت نشو و نما
شوم بیل تاز گئے بہار	ہو سیکشہ دل سوی لالہ زار

چون از بیان خوشگوارِ آب این لطافتکہ نہال طبعیت نشو
 و نما سے خرمی گرفتہ۔ و از حدیث اعتدال ہوا سے
 میں نرہتکہ غنچہ دل شکفتہ پذیرفتہ۔ و اسن بکمر زنی ہا
 شوق بہار مشربے خاطر آرزو مند را تماشا کردہ گہا میر
 و نجبہ ذوق نظارہ نیرنگی ہا ی بسا تین این سرزمین
 لریبان طاقت میدرد۔ اگر سیر بہارش سیر نتوان
 وید باند از نگاہے از تازگی خیابانی چشم را آفتابان
 داد و بدماغ تمنانت بوی چندین گل توان حساد۔

زہی گستانی کہ اگر نسیم خنیش دم اعجاز مسیحائی گل کند غنچہ خاطر پرمردہ لان

بخندد - و نهی بوستانی که اگر نسیم خیابانش جوش بهار زند و داغ خشک
 منقران از تازگی طرف نه بندد - زوق هوسشید ایان بهار از جوش
 ریعان شبان شبان چمن هر سو بطوفان عالم آب افتاده - و طغیان و شئی
 زنگ حسن لاله رویان گلشن داغ سود ایان زنگ بو هر جانب بسیلاب جنون
 داده - سرمتنا نوردان سبزه زارش از سودای تماشای شهر سبز قالی
 و طبع انگه به پیراهنان شوق گلزارش از هوای سیر انگه بهار فریاد نهی
 افسرده بالی - از غوغای حسن سبزیگان لیلی دش چمن سرد هوا یان بهار
 شربی را شور جنون مجنون وارد در سپیده - و از غفلت جلال نو خاسگان
 شیرین منش گلشن در دل رنگین خیالان نیزنگی طلب پا و آسایش عشق
 بالیده - ساقی نسیم بدماغ رسائی سرخشان چمن هرفش ساغر گل بگوش
 می آرد و باد فزوش بهار بسر و بخشی خیاره شکاران گلشن از سر میا
 سر و هر دم پنبه میبردارد - بگللاب افشائی نسیم ریحان سمن مشام تردها
 چمن در عرق بهار غوطه زن - و بغالیه سائی رواج نسیم و فستق داغ
 بهارین شامان گلشن خفته بوی ختن - بشکن بیرائی صبا طره آشفته شش
 رشک زلف تابدار سلسله مویان - و بگلگونه کشتی نسیم رخ مشنم آلوده گل

روکش چهره عرق افشان بهشتی رویان بسا غریبانی گلها بهار را هر سوز
 انداز بخودی سیاه مستانه در پایی نازک نهالان غلطیدن و باختلاط افزائی
 صبا ناسیه را هر گوشه از وضع شگفته روئی هوا دارانه در طبیعت گل و ریحان
 ریشه الفت و دایندن بکشا کش نشو و نما ریحان از آغوش سفال زمین
 بیرون بسته - و هجوم آوری شگفتگی و خرمی سبزه پیاده بیرین
 باغ نشسته جاوهای روش خیابان به سلسله راه عمر خضر و الیاس
 و بوتهای گل و ریحان بزرگ کواکب نباته بیرون از خیز قیاس گریز بگریز
 لاله لعل فام خال حسنار گلعداران را سپند مجرب بتیابی گردانیده و خرمی
 سبزه زمر و گون خطای قوت لبان را بسوختگی و دود آه حسرت رسانیده
 رنگ شقایق نعمانی نقش پرطادوس را بدایع رشک و آشته - و بهار گل
 دارغوان گرمی رونق گلزار ابراهیم را سر و گزاشته - گلین این
 گلزمین از بزداشت نشو و نما چندان قامت پر افراخته که بهواسطه
 آتشینه بندی شاخ میل سدره پر انداخته - بر کف طوبی خط
 غلامی نازک نهالان رهنایش - و بگردن سدره طوق بتیابی تا جلال
 قلمرو فضایش - از رشک سائی زلف سبیل شبنم زلف غمناک میوایان

خوش چیدن و از صحت تازگی خط بنفشه بنفشه خط بهشتی رویان را
 گره گردیدن ماشطه صبا بشانه مرگان نرگس آرایشگر زلف سنبل -
 وزرگر بهار بوشاح الوان غنچه باحلی بند بکر گل شبنم افشانی هوا در بناگو
 عروس چمن عقد مروارید آویخته و رشحه چکانی موج جو بیا بهلولی شاید
 گلشن خنخال گوهرین ریخته - ابکار غنچه با بصد تبسم زیر لبی عشوه ساز دلربا
 بیل و بوا هوس نرگس بزار و وضع فریب محو نظاره شاه گل -
 از آتش رشک لاله مشکین خال عذار گلچهرگان افروخته زغال و از
 شرم رنگ ارغوان لاله شفق سرخوش سبز نیکنان غرق عرق انفعال
 ساز برودوش زبنق لباس زعفرانی و زیب تن شاه گل پیرا
 ارغوانی - جادو زبانی سوسن سوسن زبانهان چمن دلربای
 در بوستان مشق خاموشی گذاشته - و کرشمه ریزی نرگس نرگس
 چشم جادو نگاهان گلشن خاطر فریبی را در حجاب حیرت داشته - بضع
 رغنائی گل تجبه زبان سوزش سوسن هر دم دراز - و بانداز شوخ چشمی
 لب های خاموش غنچه هر زمان باز - در سواد کده شب داغ لاله اش
 سنگ خاره را جلوه کر مک شتاب - و در تخی کده روز

بیاض یاسمن مرغ زرین شهپر شیر و اربتیاب بتلاطم خیزی جبر شفق
 رنگ گل کشتی هلال طوفانی و بطغیان انگیزی فواره نوای ببل
 جباب آسمان طعمه غور سرگردانی با اعتدال افزائی هوا طره شوش
 بیخون بدوش خرمی جمعیت فروش و میخانه کشائی بهار ساغر
 چشم نرگس مستی چشم بلی دوش بدوش عطسه کشائی شمیم روح پرور
 غنچه های شکستگی آماده از دماغ خشک زاهدان ییوست زهد بیرون
 داده بوته گلبن از شوشه طلایی گل زرخیز و شاخ درختان از قضا
 سیم شکوفه سیم ریز - سرو از رنگ گردن نشو و نمای طبیعی بار احسان
 برداشت قوای نامیه گردن نبرد داشته و سبزه از رعونت سبز
 نجی ذاتی خرمی و آبشاری فیض سحاب را در تربیت مسلم نه پنداشته -
 گلشن از گردش پایهای لاله طرکیده طرفه گلگون ایامی و چین از جوش
 شراب رنگ گل و ارغوان میکده تا فتر دماغی از عکس سبزه ایوان
 موج جویبار گندمای لاله فشان موج خنده نوشین گل گوش صدف
 سرشته آبیوان و شعله آتش نوای ببل غنچه های آب جویبار چراغان
 لاله نهان - مرغانه جباب اگر از موج جویبار رشته برپائی بود

از اهتر از هوا بطیران بال می کشود بزخمه زنی حباب تار موج جویبار
 نغمه انگیز و تیر دستی تحریک نسیم ساز آتشار نو اخیر - بشعله افروزی
 گلهای آتشین رنگ شهیر غدا دل بال سمندر گردیده و با آتش جوشی
 لاله های آذرگون از بضیه فاخته مرغ آتش زنده سرشیده هنگام تماشا
 لاله زار نارنگاه تماشا ثانیان رگ یا قوت رمانی و دم نظاره قطرات
 شبنم چشم نظار گیان صدف گوهر غلطانی و رختان را از خزئی
 ادراک تازه خلعت نوروزی در بر و شمال را از شکفتگی گلهای ان
 دستار شوش مستانه بر سر - اینجاست سبیل در دماغ گلستان سودا
 سلسله جنبانی جنون پیچیده و از رانجه نبشته در مزاج بستان ریشة
 شوریدگی بالیده از پر تو شمع لاله شایستان نجات گل شب بوروشن
 و از فروغ سپیده سحر رنگ نسیم و نترن روز سیاه ریحان سپیده
 نجی آبتن نسیم خنده گلش اگر سوی بدخشان آید غنچه لعل از شکفتگی در آغوش
 سنگ خارا انجمنه - و اگر کاروان شمیم ختن و حشیش باو کشاید باو صبا
 بانجست یک عنسیه هم پله اش نشنجد - طوفان رطوبت شبنم
 تا که گل رسیده و موج نبره تر تا کشتی آشیان بلبل سرشیده

از جلوه رنگ گل آتش گلشن تشکده بهار و از عکس لون گل فرنگی چمن تشکده
 از قطرات شبنم گلستان معدن لالی شاهوار بهر ساینده و از شوشها
 زر گلستان گنجینه رز معضی عرض گردانیده فاخته بعد اصول فاخته
 آهنگ زن نشاط و هزار دستان بهار دستان و دستان بهار
 انبساط - بهوای نه شاخ در خان گلستان نیتان و بهوایت بهار
 مرغان بستان شورستان بهوای پروا گلی شمع لاله گل پروانه ماهتاب
 هر شب بال جنان و عشق جلوه پرستی گل آفتاب حرا آفتاب
 هر روز رنگ رخ گردان بهار لطافت سایه گل ابریشم ادب و غیره
 گلریزان ساخته و خرمن سبزه زمره دام در فضای جهان نش
 محلی انداخته ناموران بهرمان قهرمان بهار بهریر چمن مرشد
 و صد برگه بسان پیچاران بهواداریش کر بست ساقی گل مشکین از سیاه
 مستی وضع تغافل دل لاله فتح پرست خون گوده و شاه گلزار
 جسد آتشینی از نهاد ریحان و و در آوروه ^{نظم}

تعالی الله چها جوش بهار است	که هر گل یک گلستان کنار است
بهار از شوق گل واکرده آغوش	رستی خویش را دارد در آغوش

بهشت عیش و کج بار و راع است
 بهوس از استنجا خیمت و رنگ
 کو اکب از بهار خنده گل
 بهار آید بوضع می و پوشان
 رنگ آتشین لاله و گل
 تسبهای دل خمیازه تویق
 آیه هر جا که . امان بر که زد
 بجم رنگ گل اندر رگ گل
 بچشم حسرت هر عندی به
 بسیر این گلستان نت از خوش
 دل را اندرین گلشن گفت
 بناله گردین گلشن و سیده
 که احمی دستگاه عیش و اند
 بشوق و شبت گلزار است سپاس
 شفق سرچوش رنگ لاله زارش

جهان انجمن گل تر و مانع است
 نماید از بهر سیر گلشن آهنگ
 افق چای جوش نشسته گل
 رساند می جام باوه نوشان
 و آتش غوطه خورده بال میل
 ز نهاس بیل سستی و ذوق
 بکیش رنگ طوفان و دگر زد
 رسانید است جوش موجبه گل
 سدا از آب رنگ گل انجمن
 ناله از چشم تر گلشن بکدمش
 . . عالم خنده زیر لب نهفته
 بهارش بر نو سبقت گزیده
 بهشت غنچه چندین زرنه و بند
 شر از رنگ گل چون کرشم تاب
 ارم نهفته و آغوش بهارش

درون لاله داغش نقش بسته
 شد از سرگرمی نیرنگی باغ
 بود از شدت رخسار گلشن
 گل صد برگه را اختر چنان نیت
 بهار خنده گلهای صد برگ
 ز عشق باغ دارد و دایه خیره
 بهر سوبت گلهای فنک
 چنان خوش بهر لاله جوشید
 نذار و عندلیب از شکوه راسن
 نهفته نو بهار عطسه انگین
 چنان دارد و هجوم افواج لاله
 بقیض حسه می سبز در آب
 ز جوشش انگیزی خون گل پاک
 چه ساقی ز کس از سستی نهاده
 چه جامه جامه بهای شفق خوش

که هند و نیت در آتش نشسته
 دل لاله چو شمع سوخته داغ
 شبستان باغ چرخ روشن
 که باغ از سایه اش نگل یافت
 ز رنگ تر و دار و سار و صد برگ
 هوادار نفس رنگ زریری
 طلسم نو بهار لاله رنگ
 که تا پارک یا قوت گردید
 ز میاکی طبع گل گران
 بنافش شک وانه ناله چین
 بود و جوش روم خیل غزال
 چو طوطی سبز گردد بال سرخاب
 بود لبریز از صهبای خم خاک
 بدست خویش زرین جام باده
 چه باده باده سستی در آغوش

بهار از بسکه درینا نهفت	حباب می بزنگ گل شکفته
بهر سوئیت در چشم تامل	گلستان در گلستان لاله گل
حسن و هر فار و اردو گلشنانی	گند صحرا و هاسون گلستانی
برنگ سر و میا زو طربناک	خند ام کرد باد عرصه خاک
به نقشی عمده نظاره تمام است	گل رعنا ایجا صبح و شام

از آنجا که هر میوه این چاشنی کدو بر شلح هر موسم نو میرسد
 و هر فتره تازه این طلاوت کرده بکام ارباب ذوق
 لذت شیرینی حیات تازه میدهد طوطی ناطقه آهنگ
 شکر شکنی توصیف برخی اثمار دارد و فواکه گفتار
 رطب و یابس بر طبق عرض میکنار و تا سامعه کار کام
 و زبان ساز و دیگر میوه جا جهان از چشم اعتبار ذوق اندازد
 تاش از ریشه دانی سرور در مغز گاو زمین سینه پستی چیده که بار گران
 جهان بدوشش سبک گردیده و انگورش از غوج رسانی نشسته داغ
 حلقه واجه لاکد خود پرستی گردانیده که از وضع سرکشی پایش برین
 رسیده مینا از پر زوری صهبایش بزنگ طوطی بال می افشاند

و ساغر از طوفان سرخ چشیش مانند کاسه گرداب مدام بگردش میماند
 اگر قطره می زلالتش بکام خوابیدگان خرابات عدم ریزد باهنگ
 رقص هستی سنان بر خیزند افشوده غوره اش چاشنی شهد ناب
 رسانیده و شیرۀ انگور سیده اش لذت آب حیات را در
 روز سیاه نشانیده رشک صاحبش در چشم فخری غوره کرده -
 و حسرت ریش با بش دل سکری را بخون پرورده از نشۀ مهرش
 رگ و پیه نقرستان جلالت خون بهشیاری دان کیفیت دماغ
 آرائی شرابش دل سرخشان خم بادۀ ادراک سرشاری انار در
 چشم جوهری خود و جلالت پر از دانه های یاقوت تابدار بلکه همه زمین
 است مملو از شرارهای آبدار - سعدن یاقوت رمانی برو نالیش
 منت از زیدن میکشد و کان بدنشان به نشاءش از اوج خویش با پی
 بر ترمی هند - دانه هایش لالی شاهوارست بادۀ پرورده بلکه تریا
 و رنگ شفق غوطه خورده - گلگون سرشک عشاق اند که از گرمی جلگ
 تفنگی در آغوش هم گره بسته اند یا نخت های دل خون گشته اند که
 از راه سیئه ریش تا بغیر چشم شوق خوش نشسته اند تفکر تفکر که

بسان بهشتی رویان شیرین دهن گاهے از گریبان پیرین سبز سرخی
 و گاهے بزرگ بنز نیکان شیرین ادا از نیرنگے ناز لباس سرخ و زعفرانی
 زیب برودوش دارد انداز سادگیش ریشہ محبت در دل بیدلان
 میداند و وضع شیرینش مذاق نظاره تلخکامان را حلالت آمود
 میگردداند و تصور لذت شیر آب و منش نوشگوار می آب حیوان
 طوفان زنا و هنگام خیال حلالت شربت چاه و نقش مره شهنا
 چشمه کشا - حب نبات بادانه اش پیوند جانی دارد و آبجیات
 با شیر اش خوشمغی روحانی - و م ذکر شکر گفتار شین منقار طوطیان را بند گردان
 و وقت بیان شیرین زبانش کام ذوق را بوج حلالت کوثر و تسنیم
 چچیدن گاه بزرگ طوطیان سبز بال و آغوش قفس زمردین
 رنگ آشیان اقامت ریخته و گاهے مانند ذرو آفتاب پیوند
 رشته مهر سبز باغ از دل گسخته با وجود کوچک دلی وضع
 بزرگ و صلیکشن دل بزرگ و کوچک را نواخته با وصف شکسته
 نیکو حسن ادا ای شیرین حرکاتش سرخ رویان معرکه شیرین دشتی را
 زرد رومے ساخته از آمیزه سیاهای زعفرانش جوهر نشان

بیدی جلوه گر - و از نوحه رنگ ارغواش مفهوم خون شدن
 دل پیش خیم اهل نظر - دم تر شروئے او دندان طبع بوالهوسان
 معذور کند گردیدن - و هنگام شیرین زبانی اولب دوان
 تنگامان را باغوش هم چسپیدن - از اعتبار بر خورداری بدلت
 مولائی میرسد - و از افتخار سبز بختی به پایگاه انبیائی میرسد -
 ناشپاتی را چون حب نبات بشیره حلاوت پرورده اند -
 و شیرین سازی کام ارباب ذوق علو بریز هاس قند کرده اند
 سنگین دلی این سیب ذوق دل بیدلان را خون گردانیده - و
 شکر فروشی این شیرین دهن حلاوت بوسه سیب ذوق نوش
 لبان بکام هوس رسانیده از شرم لذتش حب نبات را بسایج اند
 آب گردیدن و از غیرت چهره برافروختگیش رنگ رخ سب
 سمرقندی گرم آهنگ پریدن بطوفان انگیزی رنگ آتشی
 شفتا و خلیلی مرد پسیل آتش رسیده - و موج خیزش جوش طبعش
 کار آبی آبی گردیده از اندیشه فشار آغوش لب خون جگرش احرام بند
 بر رخ و دیدن و از تصویر بخت گیری پخته مرگان خوشید آئینه دلش

بزرگ شبنم محو از هم پیشیدن - گیمیا ساز مهر طلا سے زرد الورا
 در بوتہ گذارتب و تاب گزاشته بر محک ذایقه شوق روزگار میرند
 و بس جوش رنگ این ترنج معصف لذت صفرا سے غم بوسه ترنج غنغ
 شیرین دقتان میشکند - بچکان زنی شاخ گوی خورشید را سحر
 غلطانی و بطبا نچه فشانی موج رنگش رخ سب قمر را داغ رسانی و آغوش
 دوش دانه های خنخاش لذت انبار - و در استخوان پهلوش میفر
 حلاوت شراب بجای که بیان حلاوت کیده نقل گفتار شود و بان فوق لب هارا
 از خمیازه پیرا خست چاشنی قند مکر فارغ دارد - و بمقامیکه مژده شیرینش
 ساز کام اظهار گردد زبان شوق از گریبان دهن بهوس حلوای بید و دوسر بر
 بانگ استقبال لذتش لب شیرین دهان محو آغوش کشائی و بقرم سجدہ نیاز
 حلاوتش ابروی ماه نو مجبور وضع جبهه آرائی طلال ابروان ابله بدین دندان در
 آغوش لبش در گیرند و منت لذت بوسه می پذیرند و شیرین دهان بهزار
 بهوس کا محوئی از خست لبش می میرند و از حلاوتش چاشنی عمر دوباره می گیرند به از
 تشنگی قبا با علائق از دوش دل انداخته و بهوس بکرو می مانند جاق لب تهی ساخته -
 آنکه صبح عارض صحن چشم نخم شده رو بهی دیده و سیکه ازین دندان شوق بوسه

چرب زبانان جربیده پسته شیرین دهن که از تبسم نکین شعری در
 جهان انداخته بوسه لب شکرین مذاق پینه ریشان عشق را نگذاشته
 لذت ساخته عنایه را از غیرت تشبیه لبسته دهنان آتش بجان
 افتاده و فدا شد انگشت نگارین دستان از غم مهرش خون دل
 بیرون داده از ریشته دوانی رطوبت نازیل مغزین دل
 گرفته و از سیل کشته آب حیات شربت کشت حیات خضر شادابی پذیرفته

نه بسنی تریای افلاک را	اگر بگری خوشه تاک را
چو رگهای منصور رگهای تاک	بشوریدگی میکشد سر ز خاک
چوستان سرش در کنار زمین	چو چشم پری ستیش در کین
بود دانه اش جام تجاله	رگ تاک چون رشته ناله
کنند باده اش هوش غارتگری	باندازستی چشم پری
بود دانه اش مردم فکاه	نم رستمه اوسته من ذاب
ز سر جوش مستی سراپا دل است	نه انگور در چشم بنیاد است
چو خونتابه در زجاج بدن	نی لعل گون در دوش موج
صراحی دهد دل بخندین نیاز	آهنگ را بر او چشم پیوسته باز

دل حسی از و عامل راز شد	چو افلاطن از هوش متاثر شد
گهر بار از و زبان بیان	آتش تا فشانند میان زبان
بیالانے شاخ انبه و پسند	بهشتی ست بالای سرو بلند
بود از درختان بالیده شاخ	بگو چاک دلی همت او سراج
زند جوش از گرمی آفتاب	درون دوش شربت شهد ناپ
ز شربتی عمر دارد برآت	بجاش چو حضرت اشحات
گاهی باشد از شوق آتش جان	چو حراره آتشین بتان
گه روی خود غفرانی کند	گه چهره را ارغوانی کند
چنان مید و اند جان رشیم را	که شیرین کند مغز اندیشه را
و هان و لب اوست شکر فروش	دوش داشته مغز لذت بدوش
بود کیده از بک شیرین زبان	ز دل میبرد و یا شیرین لبان
ز بس عشرت عید بر روی هم	هال اند چن دین به پهلوی هم
گه خضر آسا بود سبز پوش	گه زعفرانی قبایش مدوش
به طفلی ز پیری کند آرزو	میانش خور و تاب هم رنگ
چو بر پیکرش ضعف پیری رسد	چو ابروی خوبان به خم تن دهد

رسد فو برش چون بکام زبان
 بود دانه نار را اژدحام
 فند سایه او اگر بر زمین
 بچوگان زئی هاسه شاخ بلند
 چنان سیب ترخ بر او خسته
 بکام دهن هاسه بوسه شکا
 چو از لطف رسو دندان کند
 بود لذت مغزی ادام را
 حیا بهر چشمش بود سدره
 ز ندر غنش جوش از دل ریون
 تر هر نخل چند آنکه گیره شمر
 دو بالا شود حسرت اهل فوق
 با تین بهشت اندر این دیار
 دلی گر خیال نثر یافته
 چه انگور و انبه چه سیب چه نار

دهد لذت لعل شیرین لبان
 شد روار در حقه سبزه فام
 شود سبزه از رنگ او آتشین
 زندگوسه بر بهفت کلخ بلند
 کز و داغ سه بر جبگر سوخته
 چو سیب ذوق لذتش خوش گوار
 علاج دل در دمنده ان کند
 ز دل بر دوست تلخه ایام را
 نذر و بیا و ام چشمان نگاه
 میبوست رباید ز مغز خون
 رسد تازه از یکدگر بیشتر
 گنجینه اندر سبدهای شوق
 ز هر سیوه تازه و خوش گوار
 بهلادم بدست نظر یافته
 بود میوه فیض یروردگار

بہار حاتمہ فرشتہ راہ چشم نظار گیان چمن اختصاص است
 ایسی حد خیابان باغ شوق از منع ابرام رنجہ گنجی
 نوید میرساند - و جلو چمن شتی گہائے
 معانی طومار سیرنگی دیگر طول مقال طلی میگرداند

اللہ احمد کہ ابن مرقعہ سیاه قلم نفس سوزی بسواد سویدائی
 آئینہ بزم حیرت سرانجامی آئینے نظامی جلوہ پرواز گرفتہ
 و میگردد فریب شاہان معانی بزرگ آئینری خوتنا ب جگر ریش
 نکار آرائش پذیرفتہ جادو یہائے برا بکھنہ جادوئی خیال
 نفسہائی فریاد پرست دعوی سامری دستگاہی را بسا در غبار تیا
 خاموشی خوابانیدہ - و تجلی کشانی طور اندیشہ دل فغان مست
 سہائی را در حبیب حیرت آئینہ بسیار خون گردانیدہ - تا آن
 میکدہ کشودہ اند دماغ مخموران سخن را بسر خوشے مدام ر
 و تا این سلیمانی سرمہ بہر اس روزگار سودہ از چشم رہ زب
 نظار گیان معنی را بفروغ جاودانی منور گردانیدہ - مذ - جلالت
 اس وادی از لال جان لوز در ساغر نقطہ محیط سرخوش است -

گشتگان سواد این منزل را شوخی هر لفظ یک کاروان در
 خروش - خارهای الفاظ درشت که بجز خراشی آبله پاهان وادی
 استعداد قامت دور باش می آراست از جولانگاه روانی عبا
 برچیدم و در کالبد غنیمائی مضامین تازه که نفس آشنائی نسیم
 زنگین خیالان سخن نمیزد است نفس روح پرورد میدم - کله داران
 رغبتی فروش معانی که در سرابستان عدم غنچه شسته بودند به
 چمن سیری اندیشه برخاستند و بشا طکی بهار مد که بهر هفت
 جال آراستند - دمی که بیانی شوق نظاره جرکه بست این کله داران
 بهار فریب چادر نازیک شاخ افکنده عزم میرون خرامی گلشن
 مسیر کردند - و از نیرنگی جال جهان آرا چشم حیرت کین ارباب
 بصیرت را آئینه مقصود کردند - الفاظش چمن آسوده مرغانه که
 بر مژه زیر لبی نشا ط دل زنگین خیالان میبایند - و معانی
 شوخ پریزاد اند که با دای نهانی اشکارا صبر را راجی شیدا
 می نمایند - ادای شیرین عبارات بکام دل تلخی کش فرهاد
 چو می نه در ساینده - و انداز لیلی مضامین بخاطر مضطرب چون و شان

جنون یاد نمایند - هر قدر که شعله آتش را افزون تر خاشاک و سنگ گاه
 دو بیاست شرار اندیشه را پنبه زار منقش بر مایه گردون تازیانه و
 چند آنکه قطره شنم را تا شعل خورشید کند افلاک رو بیاست
 آینه دل را عکس شکوه خیال دستگاه جلوه لامکان پرواز بیاطلم

نیر خشان بود یک جام شرار سخن
 نیست بی تمهید زحمت فیض گلزار سخن
 دوش نه افلاک خم گردید از بار سخن
 یک بند و مایه و حبیب خرد از سخن
 اگر که بر خیزد غبار از راه باز از سخن
 بختی نون امکان است از بار سخن
 طبل فدوی نه لب بند زنگار سخن

جوخ کرد است یک منجانه بهشت
 و کین کندن گل خار دارد و در باغ
 بازنگین مضامین بر ندارد خیال
 گوهری گنج سینه باشد بقیاس
 آبروی گوهر معنی بجای خود بود
 شورش هستی باز از سخن بالیده است
 اگر بیاید و در خزان جوشد ز باغ زنگار

نخستین سر جوش باده لفظ و معنی که در خمخانه سخن طوفان برانگیزد
 پیر معان خیال (ظهوری) میکده آشام معنی باغ مدح
 (آبراهیم عادل شاه) ریخت که بوی کبکیش نورسیدگان
 بزم سخن را سرخوش هستی مدام دارد و کیفیت پر زوریش خم گران

معنی را از خا رتمنای همیشه تردماغی بیرون می آورد - بترانه ساز می
 مطرب زبانش نفس جادو آهنگی باربد کلان در سینه شکسته - و بگریم
 آهنگی سازبانش شعله افنون نوای نیک انوایان بغبار سرمه محو
 نشسته - دم خیال ملاحظت کلام نغمیش زخم دل ارباب ذوق مصروف
 اغوش کثائی - و هنگام تصور حلاوت سخن شیرین لب و دهان
 ابل شوق محو لذت شکر خائی - از نافه کثائی زلف لیلی ترش خیالی
 زلف غنبرین لیلی روشن موی داغ معنی سلسله آرایان - و از شکوه
 شیرینش اندیشه شیرینی بیت ابرو شیرین نشان رگ ملخی مذاق مضمون
 حلاوت ربایان - سواد کامل سطور نظمش دستگاه تشویش زلف لیلی
 و بیاض بن السطور ترش سرمای بیانی برق تلخی - بدگر می خیالش
 صریح خامه راصولت صدای صور سرافیل - و به نیروی اهن از جوش
 مضمون نامه شوکت رسائی باله در بزل - کمان کش مکرش به نیرو
 باروی طبیعت کمان روز برین معنی - ان پر کش کرده که فولاد بازوان
 و عوئی سخن کمان انداختند - و قادر اند از فکرش چرخ چنین
 روش سخت بقبضه قدرت آورده که پر نبایان آماجگاه معنی

از چاشنی گردش رنگ رخ باختند - سیاه خیمه افلاطش احسن
 بلیقش معنی جلوگاه قیامت کاری - و جلگه عبارتش از جمال
 سلمانزادان مضامین جرگه دلکاری - گلبنک صریح خانه اش
 بهوی مستی سرخوشان بزم طرب شکار می سخن - و بهوی حبیب
 نامه اش عطرنمازی دماغ رنگین شامان بهار کده نهرومن - اگر قطره
 نقطه است بدستگاه یک عمان سرخوشت - و اگر گلبرگ لعلیت
 بازو برگ یک عالم بهار فروشی لطمه

<p>ببل شوریده بیرون نخت از تنقار خنده ریز و خنجه او بهجو یک گل ارگل ز اینترزش آمد از خواب عدم بیدار سبق نیزگی همیشه میکند تکرار گل گرز آب ابر کلک او شدی نادر گل چون گل خورشید گرد و چشمه انوار گل غنچه پیکان میرساند گل کند سوز گل افکند فصل بهار از گوشه تا گل</p>	<p>تا گل معنی ز شاخ کلک فکر و چکید بر طبعش تا چمن زار معانی پرورد با صبر کلک و اعجاز روح اندر از بهار فیض طبعش در دستان چمن منفصل از خشک وضعی خوان کشتی گر کند در یونجه تو طبع رشوتش و گلستان خیال او زخم حاسدن گر گل معنی نمیشین بیند یک مژه</p>
---	--

<p>شاه طبعش کند گریل گلشت چمن گلشن دیر و حرم از ذوق اوار دهبان بسکه گلهای معانی ریخت باغش گر شاست آرزو منم شمع معنی است</p>	<p>زیر پای اذیت از در هم و دنیا گل چون گل تسبیح رست از رشته زنا گل نوبیا طبع او کرد است بی مقدار گل از گلستان خیال او تو هم بردا گل</p>
<p>دوم دماغ رسیده باده سخن پیاپی صهبایست که همچنان گردش قلم مستانه رقارش هزار میکده معنی میدوید - و گاه شور آمد آیدیل نشسته مضمونش کشتی هوش دریا کشتان سخن با استقبال طوفان بنجی دی بخیر بذوق مدح ابو طاهر بها در شاه چنان آب مرد افکن معنی در جام شکین ریخت که کتاکش مستیش شیرازه اجزای حواس خم آستان از هم ریخت از جلوه آبداری جواهر بر بزه اش عرق انفعال را بحیثیه گوهر نشستن - و از رنگینی مضامین بهاریش رنگ یا قوت رمانی را چهره شکستن - یوسفان کفان خیالش غریب مصر جانها - و بنان سونات افکارش غایتگر شکیب ایامها - برق شوخی دنیا که گرد و پر زان الفاظ دنشین او - و بهار رعنائی فرش راهش بدان معانی رنگین او دوده کمرش سر نه چشم غزالان ختن - ولیفه دادش کاکل شمع واد</p>	

ایمن - سواد و بیاصل کتابش آئینه دار هم آغوشه لیل و نهار -
 ولعات انوار معانیش هم مطلع شعله های تجلی زار - ریشه قلمش
 از محیط دستگاہی مضامین طوفان جوش - و شعله فکرش از تجلی
 سرمایگی معانی طور در آغوش - اگر از دستگاہ قطره تر زبان کند
 عمان در غبار ساحل خشک کن ریشت - و اگر از سیاه
 ذره افنون روشن بیانی و بد چهره اعتبار خورشید تابان نظم

دانش جمیع از وزان پریشان سخن
 جود طبع روان بود و بیان سخن
 پایه از طبعش چنان دریافت بود
 جنبش کلکش غزالان سخن
 چنانچه از تار و زخم زبان سخن
 طلعت انعام تیره از شبستان سخن
 یک چمن گل ریخت و جیب گریبان
 چشمه ساری بخت از آب حیات سخن
 سوزش سوزش سوزش سخن

کلك او تاشانه در آب معانی شسته
 تخم مضمون های تازه ریخت کشت
 عرش فرسادش اوج آستان سخن
 جگر می بستند از شوخی بصحرای سخن
 از نم فواره نفیض چو طوبی کشید
 شمع طبع او روبرو از فروغ جاودان
 از بهار تازه شاخ نبال کلك
 خضر فیض طبع او در کام معنی نگار
 سفره معنی خلیل طبع او چیده آستان

در گلستان مضامین اصفیر جان نسا	بودش عنایب معجز الحان سخن
ذوق او جان در میان باشد معنی	طبع او کرد است جان غیش و رجان سخن
گوشتوار جوهر اول شد از زنگ قبول	جوهر معنی که طبعش جیت ارکان سخن
در سواد عظم معنی بی عرش شکوه	بود از عرش و ماغش تحت خاقان سخن
تا که از دانش نمون گشت مذکور کمال	مهر عقلش داد آرایش بعنوان سخن
کوی معنی برد از جولانگاه پستیان	در کف دل گرچه دیر آرد و چوگان سخن

سووم کلیم طور معنی پردری ز مهر لیسیت که شمع وجودش سرمایه
 فروغ بر زمین سخن است - و سرگرمی شعله خیالش در فانوس اعتبار
 پیشینیان برق افکن است - به تیره نمودن دل ساحران خجسته
 اعجاز صریحش کار بیت عصائی موسوی کرده - و بنحیره کردن چشم
 منکران از جیب طبیعت بد بیضائی سته نثر برآورده - از فروغ
 طبعش عرصه بیج خدیو دکن داد می امین گردیده - و از جلوه
 شجلی ضمیرش لب کلیم کلامان ترانه آرنی سنجیده - از شرار پیر
 فکرش مغرورمند طبعستان برابر کاغذ آتش زده چشمک زنی
 و از تصور شوخی طبعش برق طور در دماغ شعله فطرتان گرم تلاش

طرح افکنی - درگاه مجنون و شان بختگدش کارگاه سازی - و در دل
 فرهاد نشان تیکه نقش جلوه گاه شیرین پرداز - بطنیان انگیزی
 بحر انوار طبعش کشتی خیال بر آب آینه طور - و بطوفان خیزی صفای
 چشمه ضمیرش آفتاب اندیشه لطمه خورامواج نور - و بر سبیل که در پیش
 طره بالیده سطور دام آرای آهنگ دلشکاری - و در خرمن کده
 نقش قامت کشتی سر و صراع تحریک رسائی آمد بی قرار - و از
 طبعش برگ یا بمن بزرگ قطره شبنم محو که اختن - و از لطافت
 ضمیرش بوی گل مانده غبار در انداز رنگ روی باختن - و در بر
 که لبلی بخش طره به واقفان خن خن نافه چین در حیب شام خاطر
 بار کشاید - و در انجمنی که شاید کلامش به جو خور دانه گلشن گلشن
 جوهر آینه سلسله چون آراید - آهنگ سخنش بهتر از بخش دل حجازیان
 ذوق - و نوای کلامش مستی افزای طبع عراقیان شوق ششگی
 الفاظ دلنشین او کو هر صفا پرور را در غبار تیره روزی نشانیده -
 و مانند عبارات رنگین او در ک یا قوت رمانی را موج خونا به کرد
 الفاظ عباراتش از شوخی مضامین جلوه گاه آشوب خیزی - و نقاط

حروف کتابش از سرگرمی مطالب سپند مجرب چون انگیزی - بهار حرم
 سرمایه تازگه نگاه نظر است که جلوه رعنائی بزران نثرش دوزخ تکرار
 چشمه گاشته اند - و سکو به بند خیالی فرش راه تماشا نیست
 که طوبی قاتمان نظمش در بزم دماغش قدم گزاشته اند - تا آئینه فطرت
 دوزخ نگار بی تمیزی نخته است - جلوه بری نژادان مینا خانه تحلیلش مفت
 نگاه شوق است - و تا گوش آگاهی با استقبال کری جلال زرقه است
 زمره ساز نطقش معنم اهن از کیفیت ذوق - نقب تنگ و رزمی الفاظ
 فصیح طایر شوق معنی تلاشان مرغ بسل دار پراشان - و بشیرم خنک
 معانی بلغش شیرازه اجزائی حوس پریشان خیالان آه از بیک یکا بهیو ای بو
 پای شاهان فکرش لب بام عرش برین مانند آغوش عاشق شیدا در
 خمیازه پیرائی - و تمنائی معافه پرزادان جمله خیالش کنار آینه لوح
 محفوظ بسان دل جلوه پرستان کمیکاه حیرت نائی اگر میسازد عروج
 سپهر خیالش سراغ میرداشت دماغ هوای فلک سیری نداشت و اگر کایم از مرغ
 شمع فکرش چشمه دراک منور باست ز فانوس دل خیال شعاع طور نمی گشت
 نژاد غایب زلفستان خلج

نظم او ابروی مشکین و ساطع

طبع او نسخه صنعت که در چین خیال
نقطه خامه او حال عذار سیلی
عشوه لیلی فکرش همه غار کمرش
حرف ریزد ز لبش همه سحر بال
از نوای اثر گرمی مضمون دوش
و در حیم دل اخیل طیور معنی
بام معنی بلندش بود از سکه رنج
خطر آتش سکه سواد دل در روشن کرد
ست مینجانه انداز خیالش داند
بر در کعبه هر نقطه کلکش بسجود

یکبر معنی او روش از ترک طرا
شکن نامه او چین سر زلف ایان
غمزه شاد اندیشه او صبر که از
معنی آید ز دلش دوش دوش عباد
نفس شوخی برق است یک ابر چشم
همچو مرغان اولی حبس که گرم دای
بال اندیشه فروخت بگاه پرواز
فهم او یافته معنی خط سینه باز
کلفت در و سر جوش ترات
یو بیضای کلیم است همه ناصیه

عمر است که دل شوریده بتقاضای جنون مزاجی در جلالگاه غزلان خیال
بسان مجنون وطن گزیده است - و طبع هوسناک تکلیف شوق
طاقت کس در دام کامل لیلی مضامین آرمیده - گوش حسرت هم جو لای
بسانا طهای جگر خراشش مانده - و دل حزینم نشتر که بسیار آه دل
پاشش مانده - گاهی جلوه پرزادان معانی سر شوق را داد غنچون

گردانیده - و گاهی انداز زهره او ایان مضامین دل بیاب را سیر
 چاه فنون گردانیده - چشم تماشا بین از غبار این وادی بامنت
 کحل الجواهر کشیده - و خاطر نظاره طلبگار از دترهای این راه بسیار
 فیض نگاه خورشید تابان دیده - اما نمیدانست که بوی گل معنی
 چون بشام بیدار خان عالم تیز میرسد آستین بیخیز دارند - و
 دست صاحب دستگاه سخن دامن تناسل صله میگیر و چاه
 از عیانی همت آستین بجا میزنند - چندانکه آسیای دریادلان
 از آب گوهر میگرد و بهانقد را بردی بهر سنی بزنگ غبار آسپا بر باد میبرد
 معنی در اندیشه آینه ان لبان آب دست کن است - و کاوش
 فکر آب با زدن سخن آب در دمان سودن - آب حیوان که از سخن که
 خضر تشنه کام جرعه دوست از جوش صفرائی ناسازی طبایع و خلق
 بیان شکسته - و مانند الوان معانی که بسیار شکم پرست چسبیده
 هوس نقد دوست از امتلائی معده ذوق تهمت بی نمکی بخوشت
 صرصر این پریشان خیالی ریشه نهال معانی از گلزمین خاطر بارکنده
 وزی افعال این او دام در چشمه آتش مضمون گرم آب افکنده

شانه بیان بهر چند صد زبان دارد گین از سلسله کاکل افسانه این پریشانی
بر منم آید و سر انگشت زبان اگر چه از ناخن هزار نطق سر بر می آید
مگر که چپتاب رستنه این حسرت غمی کشاید **نقطه**

بخت بل نهرت و از شوخی پرواز
نغمه اسرار دلها در خموشی سدرها
چون رنق چشم حقیقت از تحیر باز
از نگاه جل در چندین نقاب باز
رشته اندیشه ما از رسائی باز

ای باغهای مستی ز شیرین اول
گوشه آگاهی امکان پند ز جمل بود
این دلبستان در نگاه فطرت جبر است
حسن معنی همچو سلسله یک دانه
یک قلم ضمنون عبرت دستکابی

درین نزدیکی که سرو آزاد عمرم از جوی چمن عشره سوم آب دیاف
بوسیم قوت بدر که ام نقاب گلهائی اسرار بوقلمون شکافته ترانها
شوقم بهار که دکن چو لاکه گوناگون و درستی شوق است - و
دو قدم طرجه این چمن سلی نگاه هزار دبستگی دوق - بمقامی که ناله
اساس پاشم علم شوکت می افزا و تیشه فرا دیش از ناخن خجلت نیست
و بجایی که آه جان خراشم دور باش سلطوت می اندازد و فریاد مجنون
از غلش حسرت نیست - متاع دردی که بلبل شیراز و بار خویش میدهد

و در صگاه دلم هنوز کاروان در کاروانست - و شیرینی دومی که زبانه آن
 از لوط آمل مقنم می پنداشت - در چاشنی که هضم میم آلان بجهتین
 شکرستان - گرمجوشی گرم نفسان این سواد چندان دلم کرده است
 که آتشکده بهار از شعلهای خیالم عرق انفعال پرورده است - و سر
 الفت آتش نوایان این تجلی کده آفتد رجوم آورده است که از فرو
 شمع فکرم وادی امین چندین داغ بدل خورده است - خارج انبساط
 نوای شوقم گوش کردند از مقام راستی بد راقاوند و پالاش منگشت
 چندین رشک مانند خرطنورتی بی پشیمانی و اندیشه پهلوانی ظهوری
 نوای نیست که هر کج آهنگی در جگر پادوده منسند بهان راه راستی
 و زیر و بم انفاس موزون آن جادو متعال سازی نیست که هر چه بوده
 خیالی در حلقه صاحب هوشتان بضبط اصول لغاتش تواند کوشید - این
 که باین بن برک و نوای غنیمت در بزم ظهوری هر قدر که بلند اشته ام مقام
 شناسان سخن از سرخیانی تحسین ممنون سخن فیهی خواهند ساخت و نغمه
 که بی یاری آهنگ سازهای گرم نفسان بر ترسبیده ام بلند خیال
 عالم هوش بمقام انصاف خواهند شناخت بمقتضای دکشی ساز

سبب هموطنی نغمه سرای بزم شیرین تالی داستان زن گلشن نگین خیال
 جو اهر رقم خان تانی مولوی محمد سلام الله فدائی
 بنفس افکنی نغمه ظهوری بیشتر مجبور گردانید - و بکلام و زبان ارباب
 چاشنی نوای تازه آصفی رسانید - نوای ساقی پیدش بباد
 پرده دل اثر میمنت که تا از خون سینه نفس واری داد سخن می تواند
 داد نوای میوان گنجینه و تا مضرب بایان نشر آسار که او تا رکلام تواند
 زنده موزونی می توان ریخت اگر بالیدگی نفس ابد سلسله آراست بیست
 شوقی نیست - و اگر شورش دل قیامت بنگامه زاست بی خفا
 ذوقی نیست - زهی محاسن دستگامی که اگر سطر اخلاش برجهت
 چنانند از کنا بیایا و از نغمه حسن سیرت توان برداشت - و اگر حرف
 مهرش بر لوح ماضی بگانه و ضحان بر نگارند از صفحه صورت مفهوم
 مهره ولی توان پنداشت - از جوهر بحال آینه جبهه اش خوشید
 و از دستگاه هنر دامن و لیس تجلی سرمایه دار - به تعلق حرف
 زبان کلک سطور و حرف جوهر دارش قیمت نمکن گویند سبک بلفظ
 سحر برد از سر می جاد و اثری در چشم تیم باز دو ابر کشیده - و

با حجاز طرز جانوا زروا سنی آزه در کالبد حروف دمیده -
 از جلوه نراکت قمش جوهر آینه شقی زرین قلان خورشید انوار -
 و از جوهر قلمش قطره مرکب در آغوش خامه با قوت رفان لولوی شام -
 بتازگی قمش گلشن خزان روی روشن کهنه موجد را بهار تجدید - و اینطور
 اسطوره قلمش قصر رفیع طرز عمارت را از حجب می کشید از خلعت والایا
 استادش کاتبی را پیرین پیرین بر خود البیدان - و از خط کشتی
 قلم اصلاحش سعید را از خط کشتی نقد بروم در کشیدن - رشید کتب
 تعلیمش بزبانوی مشق ادب نشست که کلاه گوشه رشد بفرق دیگران
 بدرستی دو پوسته لیل و نهار توجبه نگاشت و رنه دوا بر بیضا و خنی شین
 ماه را از نقطه دیگر کو اکب خالی نمیکند اشت - دمی که بر قلم طرازی
 وصف زلف مرغوله میمان قلم جعد میکند هجوم سلسله سطوح مشن محبت
 زلف سنبل برهم میزند - سیل جوشی فواره قلمی حروف چشمه دانش
 بطوفان قلمی - در سوا و کده خطش نگاه سبا چشمان منت کش بر سر
 سلیمانی - و تملی کده قمش چشم جادو گمان ممنون شروع خورشید
 شوخی حروف و نباله دانش و نباله چشم غزالان را از چشم اعتبار

در غنائی کشتش و دایر قطعاتش بکشان و خورشید را شکسته زنگشته
 بهوای لیلی دادش طره شکسته لیلی نشان در وضع بالیدن - و تنه
 پیوند تا وسطش رگهای مجنون و شان در انداز با هم بچیدن قلم
 پاک کن او نگرش چشم محبوبان - و قلمش او خنجر بر روی خوبان -
 بهوس وضع مقطش کار و با ستخان سحر رسیده - و بحسرت جوهر
 زنگش خون فولاد از رگ خار اچکیده - مقراض لاله اگر دم بخت
 نمی بود با صلاح نامه اش جوهر خویش عرض مینود - کاغذ گیر او بان گان
 جان بخت گیری - و دوات مرکب او مانند دل صافی گه ان گشته
 روشن ضمیری - خطی که از قلمش میریزد در چشم نظار گیان سر نه قیامت
 می پزند - با وجود او هر رقی بر صیغ عبارات بدیع قیثه فکرش سر گرم
 جوهر مضمون تراشیت - و با وصف زرین قلمی بآرایش نظم مرصع گ
 برخایش محو معنی گوهر پاشی - مصرعیرش جلوگاه یوسفان کنعان
 و سمرقند طبعش گدازگاه کاروان شاع هوش خار گری - و بشکار
 شگفتی الفاظ نسیم فرور دین - و دوستان نازکی مضامین با فردین
 بغض نسیم افلاش غنهای معانی اغوش و کرده استقبال شگفتی جاودانی

بجولگاه صافی طبعش خورشید آینه است و ظلمت شب بسته
و بجولگاه شومی رخسایش برق شراره است که از کوهسار گرانجانی چشم

از خجالت همه تن آب شود در عدن
نوحه نامه او دام چنان آید
گر برین نگر و ننگه نقش خطش
چشم را گرز بهار خط او آب دهند
قلم راست خرامش بدل کج نظر
تمت جلوه پوسف شکند جلوه
نغمه بلبل شیراز ز شرم نخمش
صافی آینه اش تا که معنی رود
لا مکان پایه کر سئ معانی گردد
تا قیامت نرو و نشسته معنی ز خیال
منقر کس که کند تازه شمعش

از یک بر قلم او چه گهر بار شود
که باند از خطش شوق گرفتار شود
نگاهش سلسله رشته زنا شود
طبع نظر را گیان قطعه گلزار شود
خلش ایما و ترازی شتر خار شود
پوسف معنی او اگر سوی بازار شود
از گرد آب بفوار که منقار شود
آینه خوار تیره ظلمت زنگار شود
بهر کج نخمش طبع چو معمار شود
مست از باره او گردل هبشار شود
دو و سودا برش نافه تا شود

از غنیت ذوق این و فاشرب خوان بجز ولی نعمت عالمیان
نظام الملک آصفجاه فرمان ده و کن کشیدیم و بن

ماده نعت غیر تترقبه چاشته خواران معانی را سبزی بخشیدم.

ریزش سحاب خامه دامن محیط مدت چهار ماه را گوهر کده معانی آید

ساخت - و از دریا باری پیهم دستگاه ابر آذاری از چشم اعتبار انداخت

هر چند ادهم خامه برق رفتار در جولانگاه معانی غمان گسته مبد وید

لیکن از تصویر هجوم غبار طالت شهواران سخن غمان کشیده - ورنه

سر منزل سخن آن سوی گام فرسائی خیال بود و طائر اندیشه در او گجا

مطالب کشته بال - هر که درین دشت آتش خیز قدم بگیرد و دوزخ را

افروزیته گرمی خیال می پندارد - و کیکه در ورطه این بحر خون شناسد

دار محیط را قطره موج اندیشه می شمارد - نقد کرانه ای که اصل گنجینه فیض لایزال

تا صرف بهان گرد و گوهر زر زنده سخن بگفتنی آید - و نیم انفاس بی بها

که لطیفه حکمت ایزد متعال است تا وقف بهواداری نشود و غمچه مشکین نفس

لب قسم نمی گشاید - سخن ماده هیولانی است که از تربیت طبایع صالح

اصناف صورت پذیری گردیده است - معنی آئینه فطرت انسانیت

که بصقل کاری ادراک جلوه انواع دلفریب میدهد - سخن محیطی است که

گوهر گران بهایش در صدف نه سپهر گنجید - بلکه معدنیت که جواهرش در

خیزان تصور عقل کل نسجد - اگر قطره کلمه کن از موج کلام پیوندنی گسیخت
 خداوند که طیفان فروشی بحر سخن چها طوفان می برانگیزت بجزه ایست
 صرف دل خضر و الیاس سیرابستی گردید - مگر از سرخوش میکده سخن دماغ
 وجود و جهانی بسرخوشی حیات جاودانی رسید - **نظم**

ز جوشیدن نوبهار سخن	بهار گلستان امکان بود
چو خیزد بخارا ز جبار سخن	کند ابر نسیان هوا کس دماغ
زبان لبسبیل شاخسار سخن	بگلزار رنگین نوا کس بود و نه
ببالد گر از افق ریح سخن	بنجامه ز طوبی رسد صد نیا
رسد آب در کشت زار سخن	زابر سیاه قلم چون سما
یکے جرعه چشمه سار سخن	دهد عالمی راحیات خضر
یکے جلوه بود از شرار سخن	کلیم آتش لن ترانی دید
کند طویلتی غبار سخن	بچشم تنائی اسبل نظر
سلیمانست هر نادر سخن	بلک کمال از نگین خیال
کله گوشه تاجدار سخن	رسد بر فراز سپهر بلند
هر آنکس که شد شهریار سخن	در اقلیم هستی بود حکم

به تحییر اقلیم معنی بود
 نیز صیغ اقلیل رخ شهبان
 مصارف ملک را شمارند پست
 بر دگوئے معنی بچوگان فکر
 چو دوران اندیشه گردش کند
 شاید نسیم نفسهای پاک
 نهال معانی نبالند بخود
 فشانند گل جلوه دلبرے
 تو آئے که خیزد ساز نفس
 به عاری عقل گرد و بلند
 بود طوق بهر گلوئے خیال
 ز خناب دل میزنه ساغر
 سواد سطور دریا خرم رفت
 سوسه آفتاب معانی کشد
 شود چون بهشتان بهر خنجر

زبان تسلیم ذوالفقار سخن
 برسد گوهر شایهوار سخن
 کشاید گمان حسا سخن
 زمیdan فن شهبوار سخن
 شود مرکز دل مدار سخن
 نقاب رخ گلستان سخن
 بود خون دل آب سخن
 خرام عروس بهار سخن
 شود نمش آئینه تار سخن
 در ایوان سستی جدا سخن
 حشم گیسوی تابدار سخن
 بر انگس دارد دمار سخن
 همین است لیل و نهار سخن
 چو شبنم دل بتیغ سخن
 ز نور شید دل کو بهار سخن

زند جوش داغی که از دل
همه عقل و فرنگ شستنی
ز جاویدستی دیت خواسته
بسوخته دل چرپا همدم است
بود جاده مندر از راه
نگاه به که سازند از این
شد از جلوه صبر راج دل
ندارم غم غربت این جهان
ندارد گلستان من بگریز
نهم پای بر تارک نه سپهر
دماغم شده نشه پرورده عشق
بسازدم شوق آهنگشت
نوا می شنیدم ز شوریدگان
منم مست شوقی ندانم دگر
زبانم بدل گشت هم ماجرا

بود شع شبهای تارخن
دم برق چشم نگارخن
شهید ادائے نگارخن
نفس نیت گراز دارخن
نقشبهای مضمون گزارخن
بود مرهم دلفگار سخن
روانم فدائے نگارخن
وطن کرده ام درو یارخن
بود آبیاریش بهارخن
چنان بالم از افتخار سخن
ز دم تانم خوشگوار سخن
نفس زخمه کردم بتارخن
دل من شده بی قرارخن
چه باشد شعار و دمارخن
بود از سخن اعتبار سخن

از آنجا که جلوه تابش برق معنی آنست و آغوش ابر سیاه الفاظ
 از آنجا که شوخیش جاودانی - شعله مضمون گرمی که از آنشکده خیال
 برخاست رشته بال سمندر خامه دام صیدش آرامت تابستان
 سواد دام تجلی خیر معانی شود و ظلمت گمنانی از بزم دماغ سوزی است
 بیرون رود - یا رب این چمن جاوید بهار معانی که از جو بارشریان دل
 آب خورده است از نگاه چشم زاغ داشتگان چشم نخورد - و این
 شاید نو خاسته مضامین که از رنگ خنثاب جگر غازه کرده است
 از کلاغ جوئی چشم شکتگان کوتاه نظر چشم نخورد

مایه هستی روان آمده

کرد گریبان دل ما چمن

وز بے مانعه سرا آمده است

از چه نابخش جاودان

آنکه قوی است و قدیر و حکیم

تا رسیدیم با نوار ذات

علم در کشور برانگیخته

فیض سخن تاب بجان آمده

آنکه رسانید بهار سخن

خود ز خموش بنوا آمده است

هستی او آمده جاویدمان

آنکه سیمع است و بصیر و علیم

داد با بهره درک صفات

هر صفت اثری ریخته

ماکه نفس را بنوا افکنم
 گرز دل خویش را می کشیم
 شوق چو طومار سخن باز کرد
 طبع گراشد با تنگ شوق
 آمده اندیشه بنبوغتگری
 بدر که مشاطه مضمون شده
 مجسمه طراز آمده معنی بکر
 شوخی صد حسن و بزرگان
 بوالهوس آنجا اگر آرد
 عالم معنی است جهانی و گز
 شوق با خلاص چو کبر و فتا
 نقش سوز که غبار می نشاند
 دید یکی شاید نو خاسته
 شمع صفت رونق بر محفل است
 گاه یکباره از رخسار

براثر مهر خدا افکنیم
 از پئے ذوق سسوا می کشیم
 نامه بد امان ابد ناز کرد
 کرد زبان زخمیه سنجی ذوق
 چیه بدل بتکه نه آذوق
 خون جگر غار و گالگون
 دلبری آماه زهر بهشت فکرم
 عالم نظاره پریشان شده
 داغ فروز و بد بشو و زخم
 شاهد او را بود آسای و لر
 جلوه او حاسم بکیف و
 سره تحمق و نجای رساند
 وز جمل عشوه بیزار است
 شعله هر چه آب و گل است
 گاه از رویتش زلفش

که بحسب نگاه مناجات از
 بر چه گوئی صفتش کم بود
 هستی او منزه هستی ما
 سبیل شراب بنگاه کجاست
 در دوشه بزمی که بیا را
 میکده میخانه فیض قدم
 و در نخستین بظهوری سبید
 از من سرشهر جهان گشت
 چون شده آراسته باز بخت
 باده او جوهر الماس یافت
 مستی آن جوشن جوهر نشاند
 ز قهری آن میکیش فیض است
 باده هشیاری ستان گرفت
 سکن که درین بزم بدیر آمدم
 بود درین بزم دو صد ختم

گاه فغانی بنجر ابات از
 سر شیون همه عالم بود
 مستی او جوهر مستی ما
 میکده از چشم سیاهی
 خود دوست جامت آلود
 عالم پیانه فیض قدم
 از نقش شور قیامت حکید
 جمله خیالات هوس بگشت
 آسمن صهبای مست سخن
 اهل هوس را جگر دول بگشت
 وز نفس باده گشتان چرخ
 شد بوم محفل ساقی پرست
 هوشش دل باده پرستان
 با هوس تازه زویر آمدم
 بعضی پرو بعضی تپی میچسبند

بود و خمار بختی بسر شوق من
 میکده آشام خراباتیم
 جوش زده باد و فینقم
 انجمن تازه بیاراستم
 ایکه بدر سخن افتاده
 زین مے صافی که درین
 مازیکه میکده مست آدمیم
 فرق بباده کشانست
 آنکه حریف است بگیرد سراغ
 چشم کشاو بجز ذوقی هم
 باده فینق اسپه بود
 این که چپند که از خامه
 آمده سانش ز نظام سخن
 شاه که در پائے کمال آمده
 هست امید ی که بجای کند

میکده میخواست دل زوق من
 کعبه پرستار مناجاتیم
 ساقی من داد و صلائے کرم
 مستی جادید از دخواستم
 خود بخمار ابدی زاده
 مایه سرستی آب و گل است
 باده کش فینق است آیم
 مستی ما عالم آب و دل است
 ورنه شمار و همه بانوی دلاغ
 بگذر از اندیشه پیار و کم
 جام و نمش ناتناهی بود
 سلسله عفت و ثریا نیست
 نامه اقبال نظام دکن
 دست دلش بجز نوال آید
 ناگه که دلاش ز غباری کند

دست بدرگاه گرمی برآر	فی این طول سخن دگر آرد
بنده درگاه توشاه و گداست	میشناسی بے عالم تر است
از شرف نعت جناب سواد	بدیه مرزبات مرا کن قبول
کام من از احمد و محمود	در دوسرا عالم سعود

خاتمه طبع

آنکه مدد که این گلستان همیشه بهار سخن و بوستان جاوید نازگی نهند
 کارنامه دانش و صحنه قدیمی بیش معیار ادراک نازک حقایق سرشته
 صیرت بلند خیالان نسخه معنی نهای سحر حلا آینه دار اعجاز خوش متفکر
 پنج فصاحت و کان بلاغت مرات حقایق اسرار و دیباجه و قایق انکار
 لایسم حیرت روزگار محک ادراک نظام و تشارسه شرافتی نظام المسمی
 محبوب الکلام حکیمه گوهرین سکک ناظم شعری زبنت ناثر تشری نعت
 تقدیم بخش فصاحتی زمانه و پیشرو کعبه بلغای بیگانه مجمع فضایل و منبع ضل
 مولوی محمد عبد الجبار خان اصغری نظامی بن حافظ محمد عبدالرزاق خان
 بن مولوی حافظ محمد عبدالسد خان قدس سره الغریز مصطفی آبادی ششده در محکمه
 سرکار نظام کن و علاقه دلی مجنوب افسر جنگ ببادر ایدیکان بنده حاضر خدمت پروردگار

و کاڈ را فواج قلعه گو کند ه بيشا طلي التهام خاکپای منخوران کل من میراد
 مقل ساکک مطیع اخبار است ایسان شاهان مغرب راسته گرد
 و جمال ذاتی این عروس عبا بفریاد شوق مشتاقا صاحب بیت ^{نقطه}



